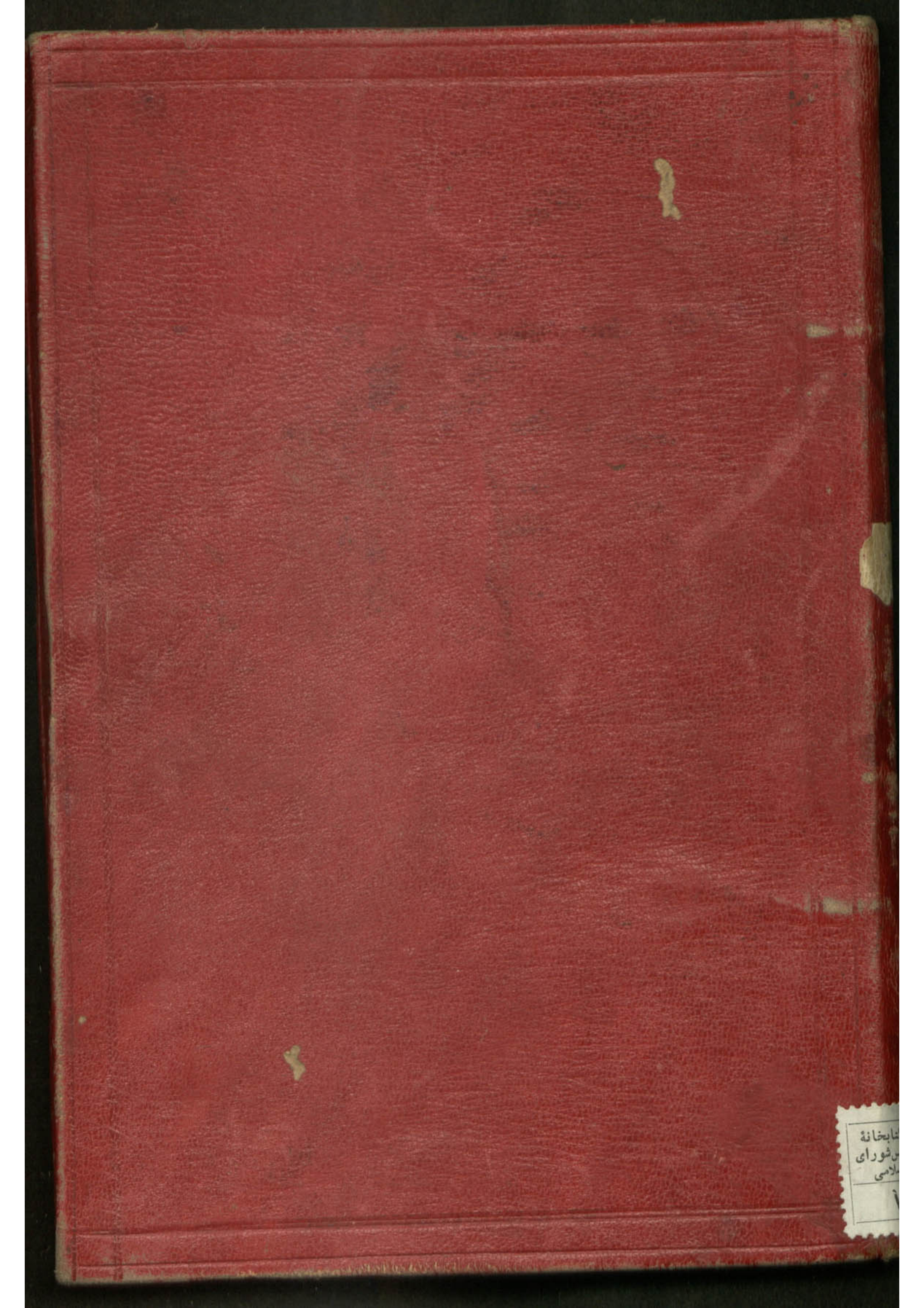
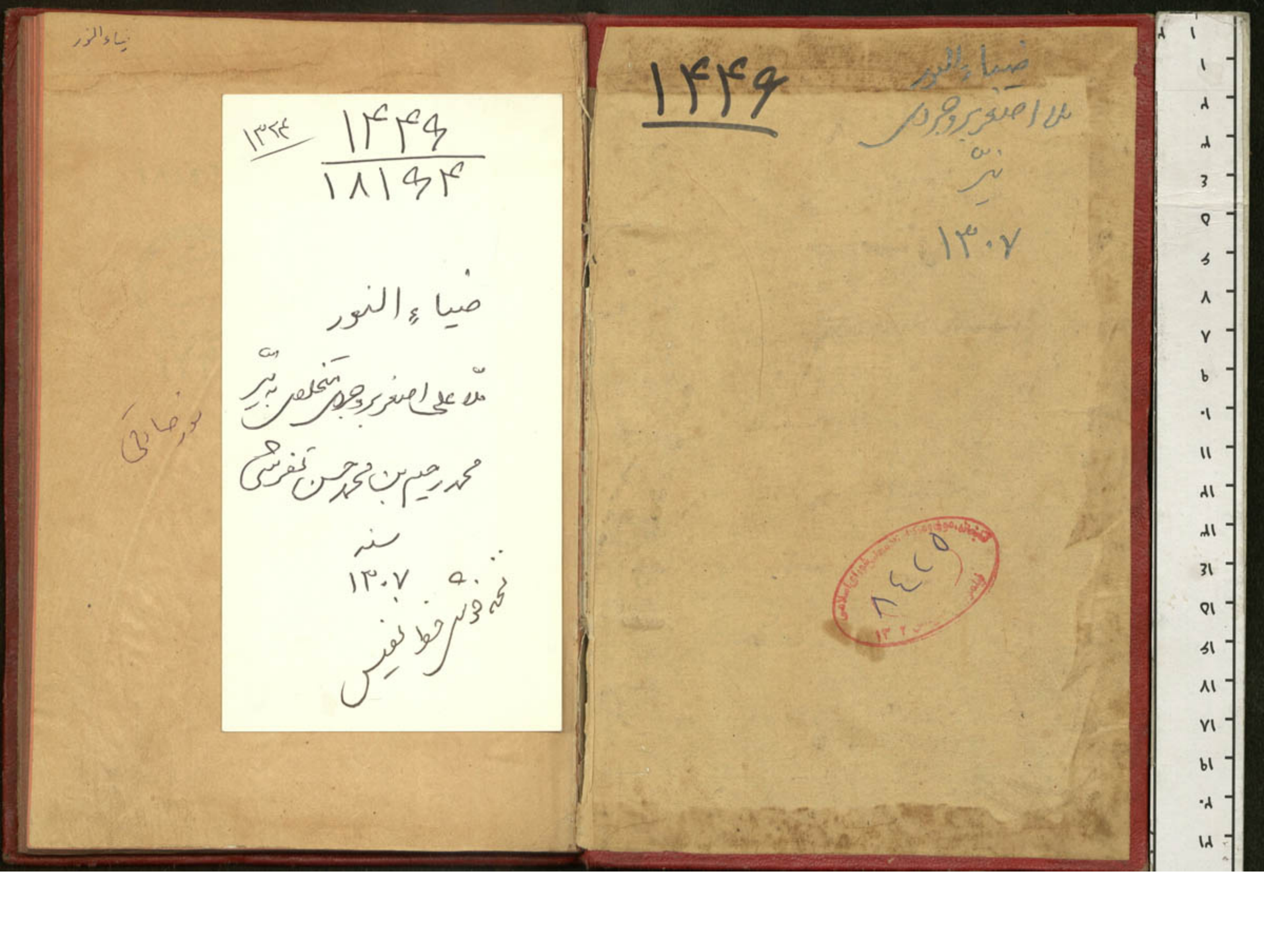
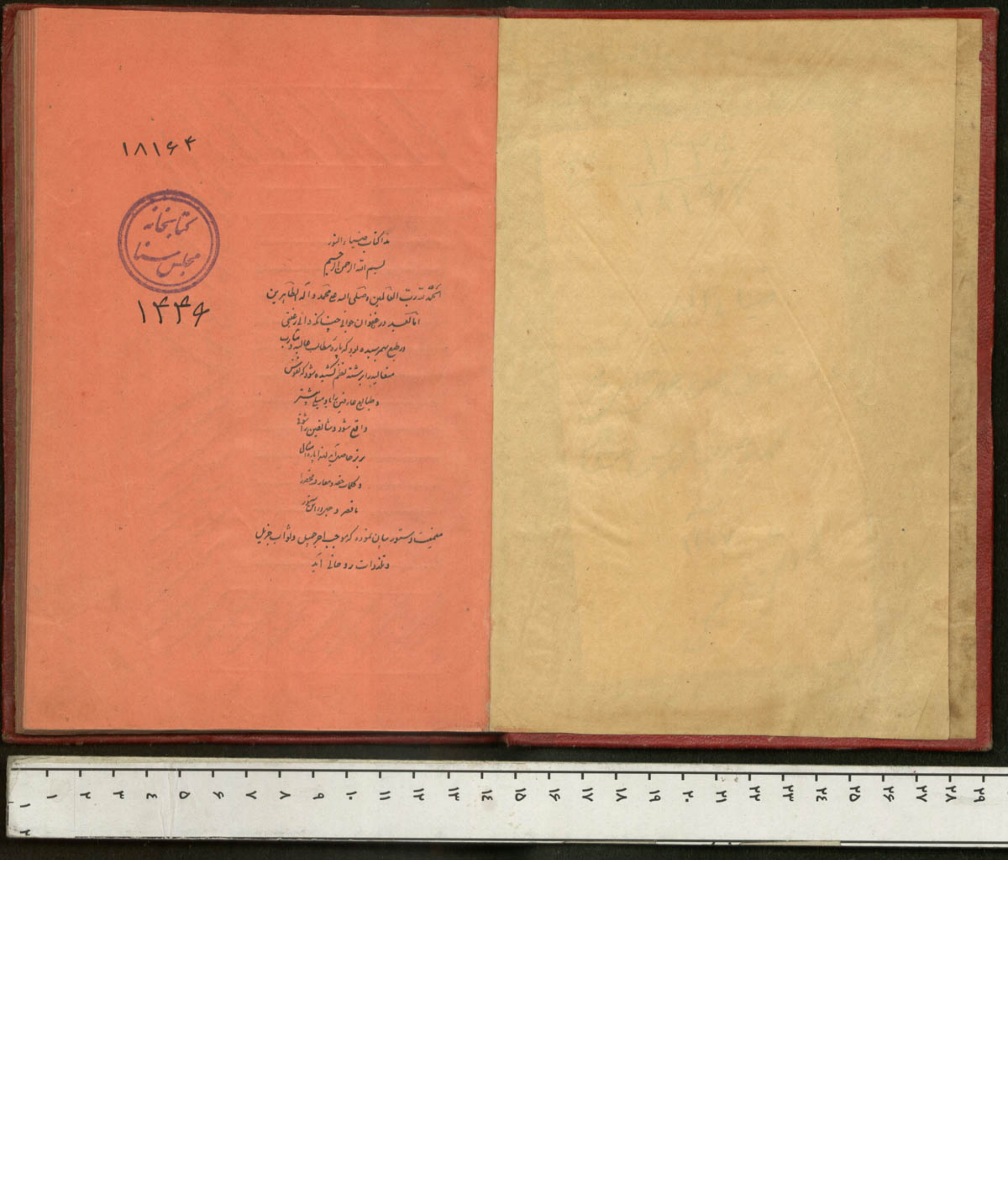




۱۴۴۶
ضیاء النور
ملا علی اصغر بروجردی
محمد رحیم بن محمد حسن تفرشی
سنه
۱۳۰۷
۱۴۴۶
ضیاء النور
۱۳۰۷



هذا کتاب ضیاء النور

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین

اما العبد در عنفوان جوانی چنانکه داب ارباب ذوقی

در طبع بهم رسیده بود که پاره‌ای مطالب عالیه و مآرب

متعالیه را در رشته نظم کشیده شود که لطف خوش

و طبایع عارفین را باو میلی بیشتر

واقع شود و شائقین را شوق

زیاده حاصل آید لهذا پاره‌ای مسائل

و کلمات حقه و معارف مختصرا

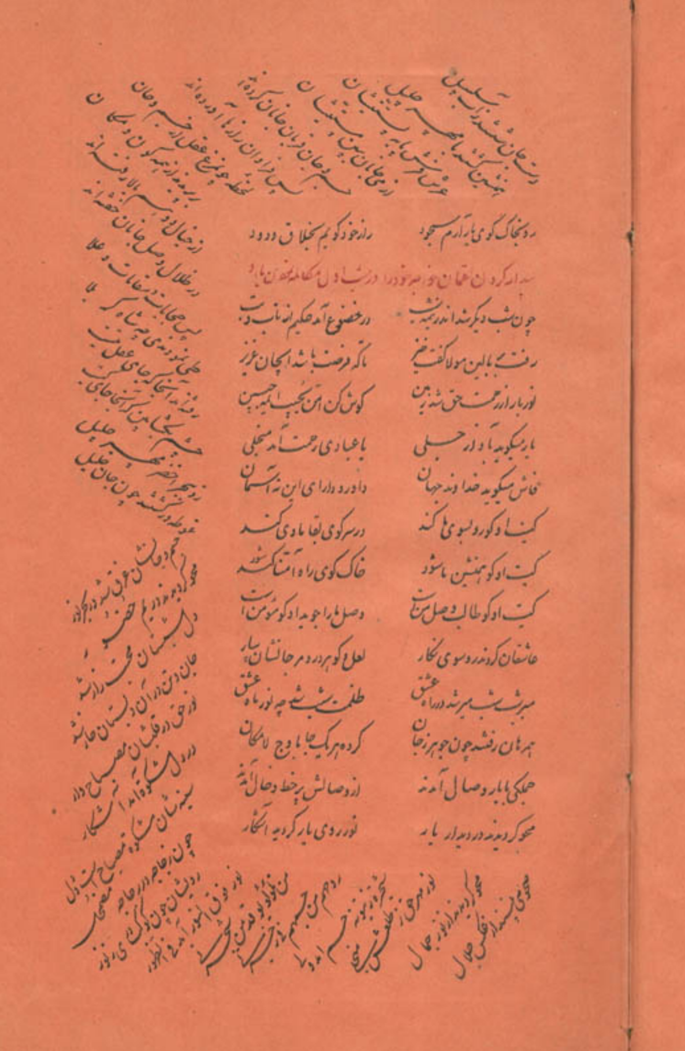
بافقره و حیره در این سطور

مضمون و مستور بیان نموده که موجب اجر جلیل و ثواب جزیل

و تلذذات روحانی آید

بسم الله الرحمن الرحیم

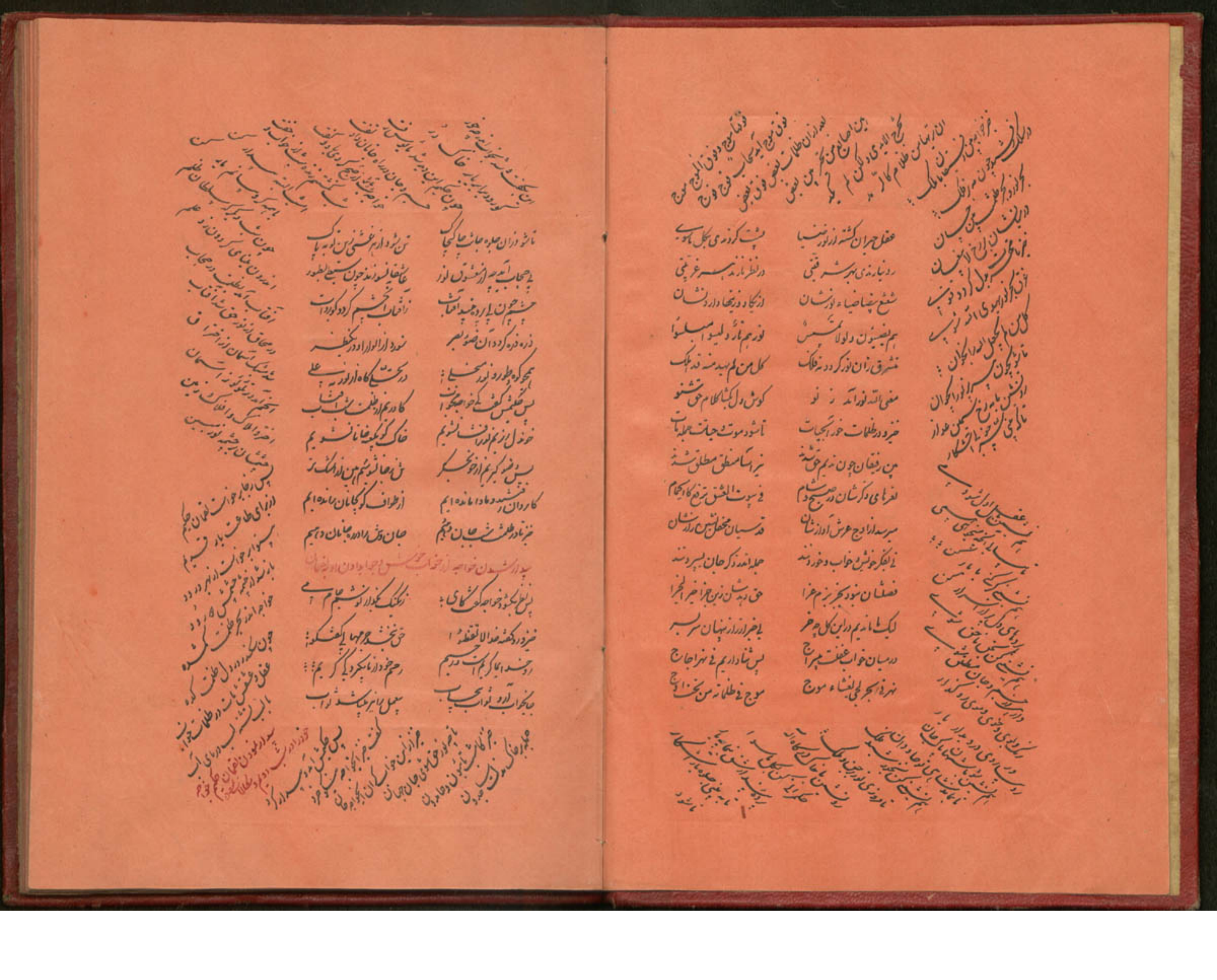
با ضیاء النور ای جان جهان | ای سرور فخر پیغمبران
ای ز نور روشن همه بالا و پست | با وجود است از وجودت هر چه هست
از تو هستی یافته جن و ملک | زیر پای همت است این نه فلک
همتی تا سر دل افشا کنم | دفتری از مهر و مه انشا کنم
شاد باش ای دل که جانان جهان | روی بر ظاهر نموده از نهان
پس جهان از نور او پر نور شد | سینه‌ها چون نخل کوه طور شد
روز زد از دل خورشید ضمیر اتوش | بر سر اشباح و ارواح و نقوش
با ضیا شد عالمی از روی شاه | همچو از خورشید کسب نور ماه
بارخ شاهنشهی از عدل وجود | رنگ ظلم از صفحه عالم زدود
خاک روب درگهش جن و ملک | پای کوب خرگهش اوج فلک
ای دل از دل سر دل چون نی بزن | آشکارا تا شود اسرار دی
در زمان عدل و دادش شاد شو | از غم افسرده گی آزاد شو



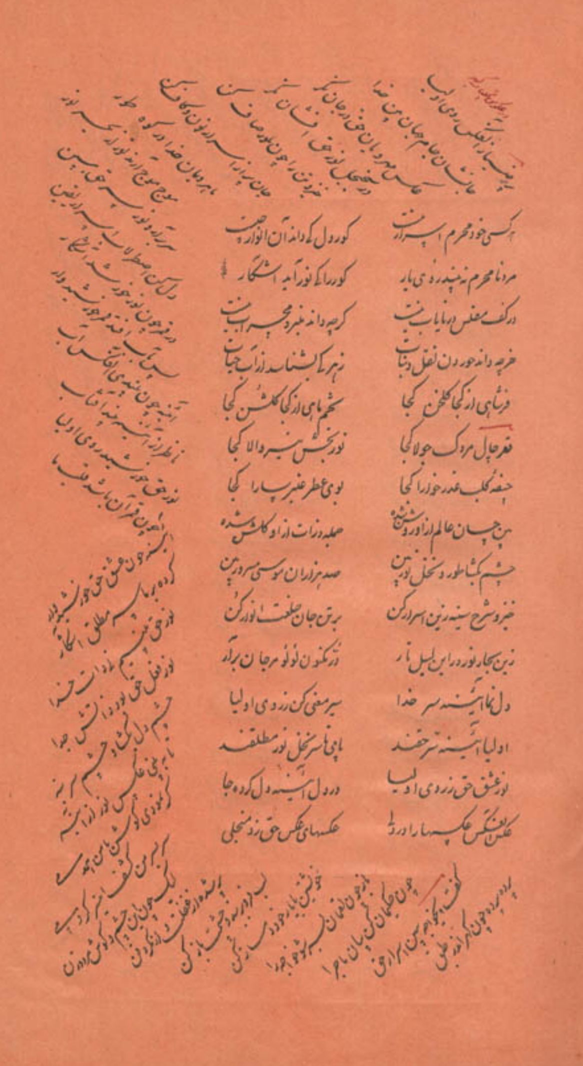
رو بخاک کوی یار آرم سجود | راز خود گویم بخلاق ودود

سبب اراده کردن لقمان نور بصر خود را در شب اول بمکالمه ...

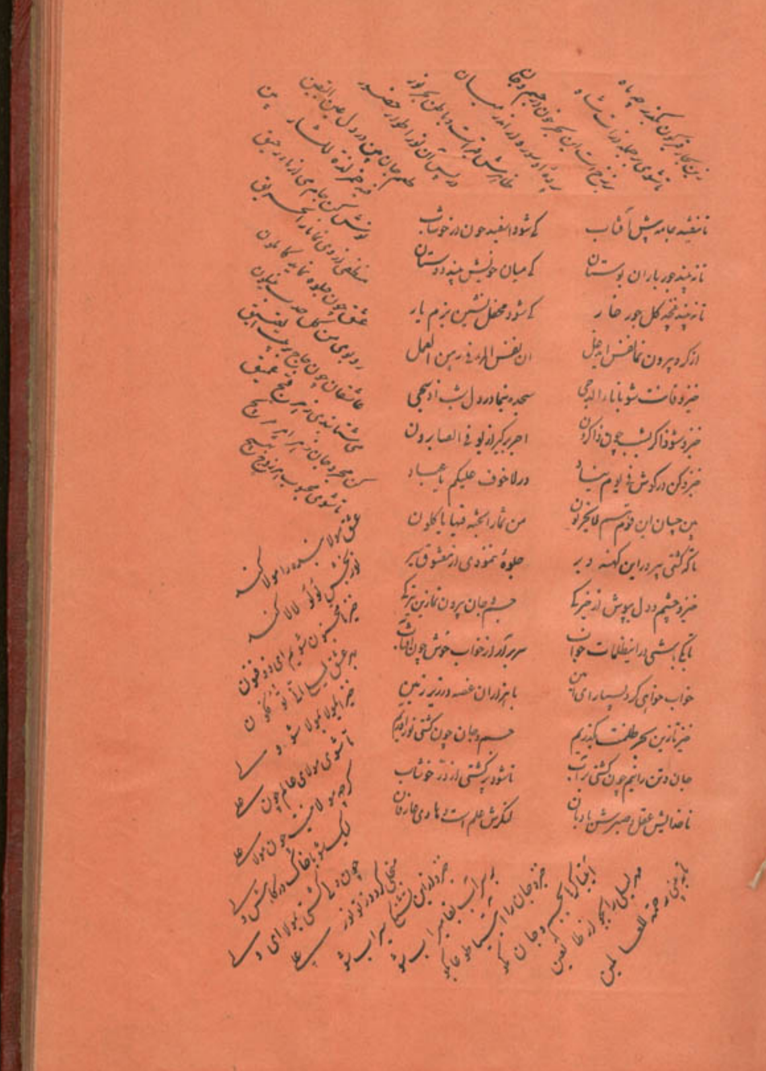
چون شب دیگر شد اندر نیمه شب | در خضوع آمد حکیم اندر ادب
رفت بر بالین مولا گفت خیز | تا که فرصت باشد ای جان عزیز
نور بار از رحمت حق شد زمین | گوش کن این نکته ای مه جبین
یار میگوید بآواز جلی | یا عبادی رحمت آمد منجلی
فاش میگوید خداوند جهان | داور و دارای این نه آسمان
کیست او کو رو بسوی ما کند | در سر کوی لقا ماوی کند
کیست او کو همنشین ما شود | خاک کوی راه آشنا شود
کیست او کو طالب وصل من است | وصل ما را جوید او کو مؤمن است
عاشقان کردند رو سوی نگار | لعل گوهر در دم جانشان نثار
هر شب شب هر شد در راه عشق | ظلمت شب شد چه نور ماه عشق
همرهان رفتند چون جوهر ز جان | کرده هر یک جا باوج لامکان
هر یکی با یار وصال آمده | از وصالش بر خط و خال آمده
محو گردیده در دیدار یار | نور روی یار گردیده آشکار



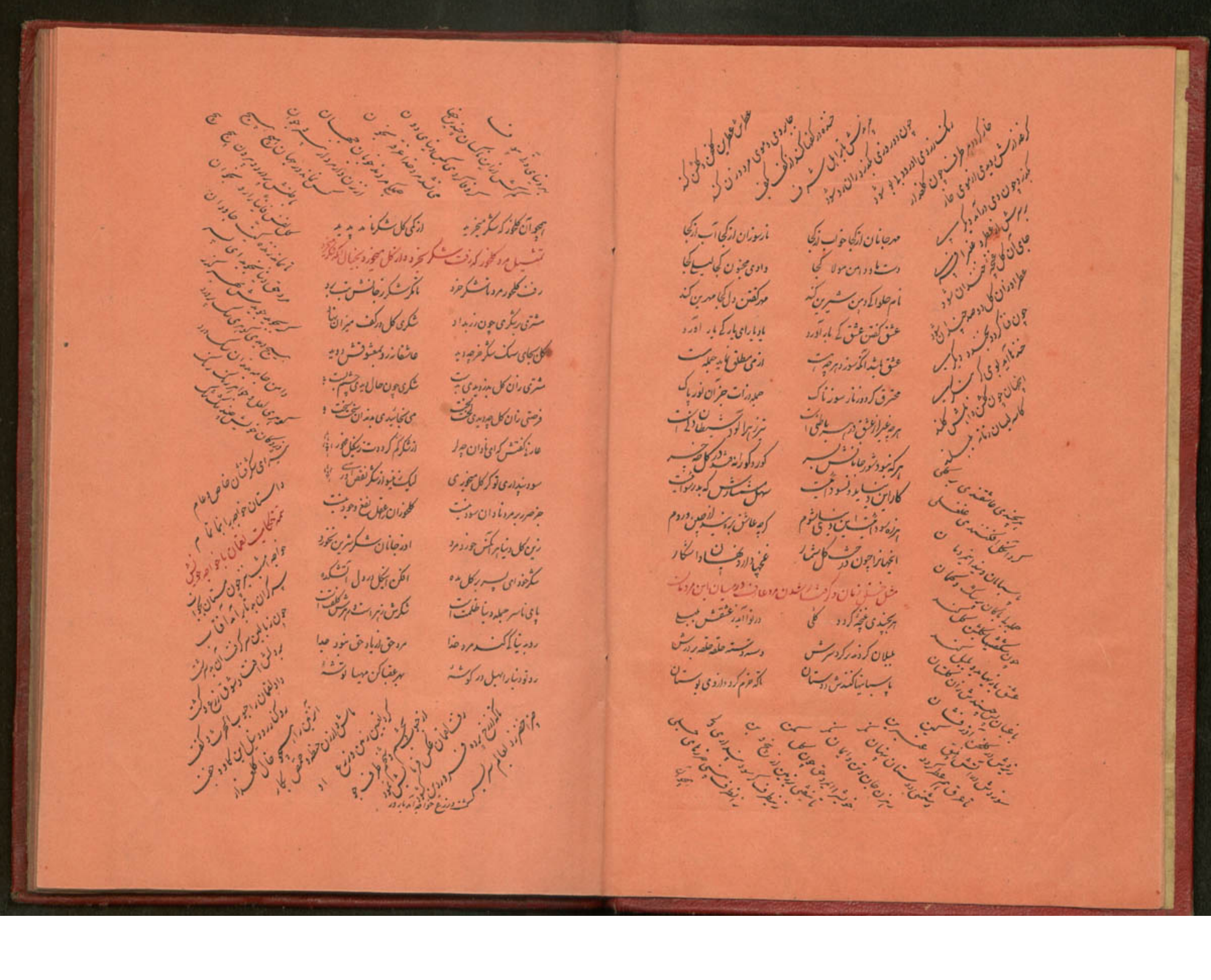
سجده آرند بی بخاک کوی یار | غوطه در بحر حسن گلعذار
شمع انوار ضوء صالحون | کرده روشن جمله دنیای دون
کرده روشن سطح خاک معفرون | نور بالاسحار هم مستغفرون
خیز و بین انوار سر کن با | نور باران کرده قلب و لب
خیز و بین کین نور از رخسار کیست | این تجلی تجلی ز انوار کیست
جمله موجودات حیران عشق یار | در ضیا و روشنی خورشید وار
خیز و بین کین روی مهر افزای کیست | این محبت را ز دل آرای کیست
من چنان گل بکران دل داده اند | جان و دل داده بگل افتاده اند
من چه رقص و صد در عالم براست | سنگ از مهرش هم لعل و گوهر است
جمله خاکستر نشین روی او | خاک درگاه جلال کوی او
جملگی جویند در دیدار یار | دیده شان خونبار از عشق نگار
سر و شب مدهامن در وصال | دست کردن کشته با نور جمال
تو بخوان ایک اندر جلوه بار | در تلو لو لو لو لالا نگار
لیک پنهان جلوه اش از در نظر | خیز و زین جلوه ببین سر سخن
در حجاب پرده نور جلال | غرق شو در بحر سر ذو الجلال



هر کسی خود محرم اسرار نیست | کور دل که داند آن انوار چیست
مرد نامحرم نه بیند روی یار | کور را که نور آید آشکار
در کف مفلس در نایاب نیست | کرچه داند غبر و محراب نیست
خرچه داند جور دن نقل و نبات | زهر که شناسد از آب حیات
قرناهی از کجا گلخن کجا | تخم ماهی از کجا گلشن کجا
قعر چاه مردک جولا کجا | نور بخش منبر والا کجا
جیفه کلب غدر خوار کجا | بوی عطر عنبر سارا کجا
من چنان عالم از او روشن شده | جمله ذرات از او گلشن شده
چشم بگشا طور و نخل نور بین | صد هزاران موسی سرور بین
خیز و شرح سینه زین اسرار کن | بر تن جان خلعت انوار کن
زین بحار نور در این لیل تار | در مکنون لؤلؤ مرجان بر آر
دل نما آئینه سر خدا | سیر معنی کن ز روی اولیا
اولیا آئینه سر حقند | بانی اسرار تجلی نور مطلقند
نور عشق حق ز روی اولیا | در دل آئینه دل کرده جا
عکس بعکس عکس سارا ور دل | عکسهای عکس حق زد منجلی



خیز و خور جام آب بی زر شتی | تا شوی معنی وار صورت رهی
آب خضر آب حیات سرمدی | تا ببینی رنگ نور احمدی
احمد از نوری ز نو از حضور | جلوه آرد عالم آید بزم طور
کوه و صحرا را پر از اسرار دار | می زند انوار احمد آشکار
انفس و آفاق از ارض و سما | نور نگار رنگ بینی ز ضیا
موج البحرین خیزد شب بین | تا نشستادار ز بحر وار دم حسین
آنها همی چه شیرین و چه شور | تا ببینی جنبد تو را دریابی نور
خیز دار شب نهر جلوه نما | تا به بینی کاش راز خدا
خواجه بیدار شد از خواب که آن | کیف زیبا نهند بر بس محوان
صف انبیا همچنان بن عهد غاب شود | اینهمه آورد این یاد ای لو
یک دو چشم زهره بر نظمان زرفت | داد نظمان دل ز آب دیده نفت
رف در محراب طاعت در نیاز | در حقیقت شب باز در مجاز
در سحر مولا بیدار شد یار گشت | که ز سر محراب ظلمات یاد جنبت
که چه بین در این دو دست خواب دیده ام | از تشنه مهر خدا سر برده ام
لیک محرم زنیش آن بکن | در ز نور مهر بر بن باز کن









گفت از چه بود اعضای حق اثبات / گفت حق را اعضای مطلق صفات

گفت رکو از چه حق مشتق بود / از چه جزو دست و پای حق بود

اشتقاق از حق کجا مسلوب است / نیست او را هیچ جزو و پا و دست

زانکه محتاج است و ناقص هر یکی / حق بری از نقص باشد بی‌شکی

گفت حق باشد مرکب یا بسیط / با محال است این که باشد یا محیط

گفت ز ترکیب حق منزه مطلق / مطلق الترکیب دور از ذات حق

حق محیط و ماسوای حق محاط / حق تحقیق این بود ای اهل اختلاط

ماسوا الله پر ز ضد آید محیط / ز محیطان که محاط آید محیط

کنه ذات حق شنیدی محاط / لیک بشنو از رسم الخیاط

عقل چون موجود شد از جود حق / با صنع حق پر بود حق

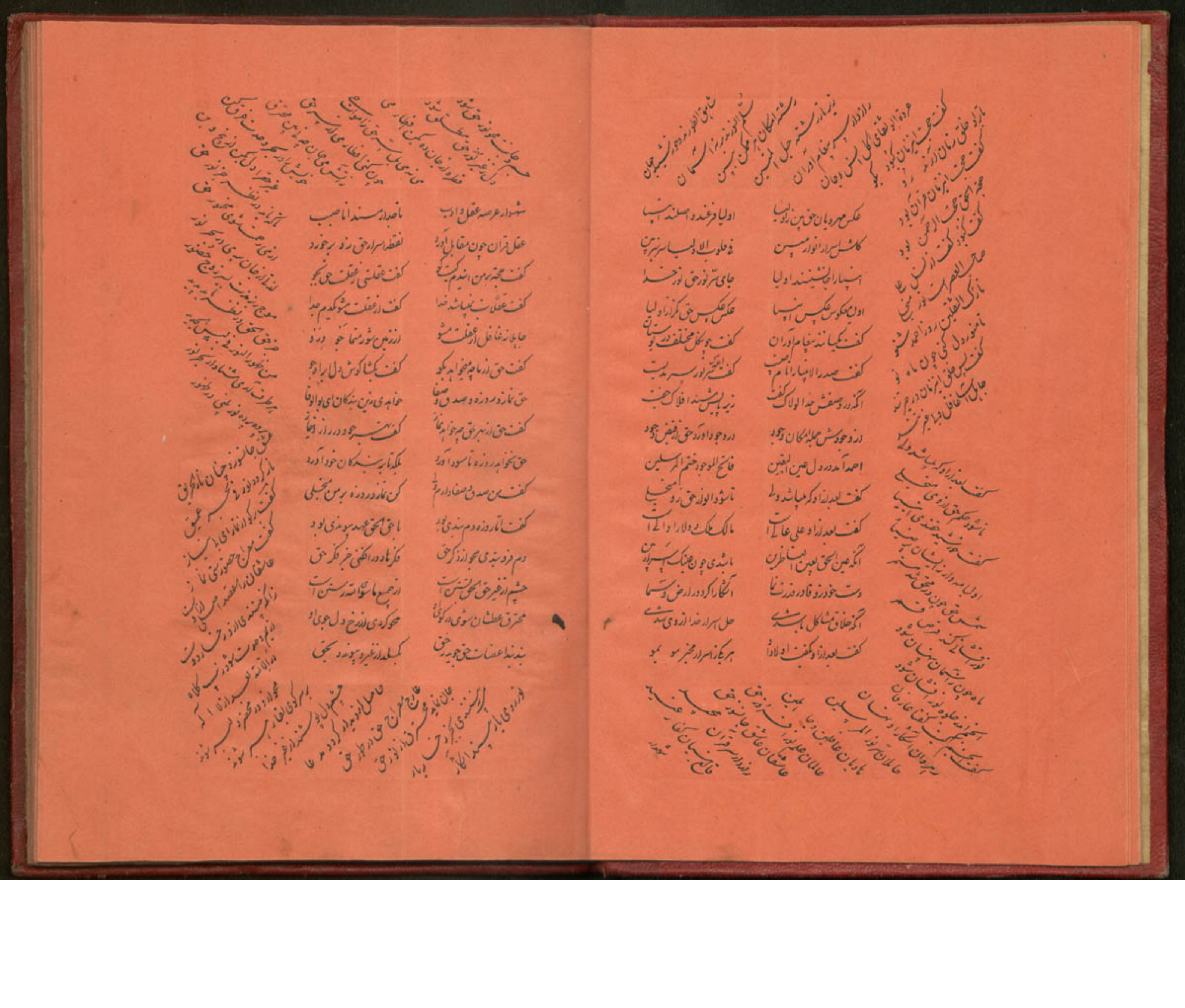
فیض ذاتی بی ضدا نبود روا / این دو جود باشد ز وصف ماسوا

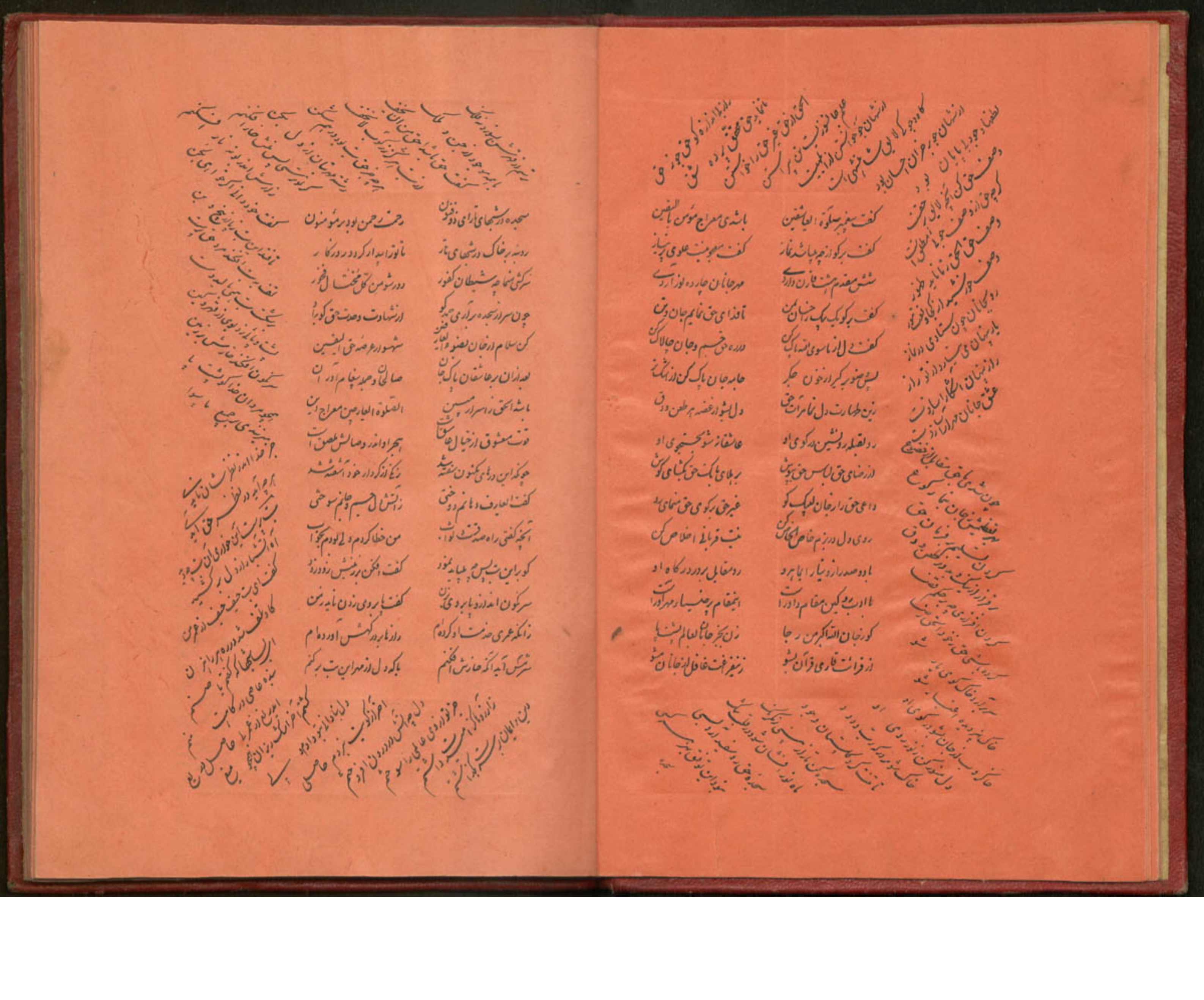
حق نه حالست و نه محلول و محل / ذات حق باشد اجل من ان یحل

گفت حق نبود شکل ای اهل / گفت جز در کل ذات حق مبین

گفت اکل و شرب و خواب و کلام / گفت این اوصاف حق یکی روا

حق قدیم است از ازل کاحادث / خواب و خور خود ز صفات المحدثات





کفت پیغمبر صلوة الخاشعین | باشد ای معراج مؤمن بالیقین
کفت بر کو از چه باشد نماز | کفت محبوب علوی پرنیاز
شش مقدم هست آن را داردی | مهر جانان چار ده [illegible]
کفت بر کو یک بیک زان جمله من | تا فدای حق نمایم جان و تن
کفت دل از ماسوی الله پاک کن | ذره ای جسم و جان چالاک کن
پس وضو بر کیر از خون جکر | جامه جان پاک کن از [illegible]
زین طهارت دل نما زآن حق | دل بشو از غصه هر طعن و دق
رو بقبله رو نشین در کوی او | عاشقانه شو بجستجوی او
از رضای حق لباس حق بپوش | بر بلای پاک حق بکشای کوش
وا دعی حق را زجان لبیک کو | غیر حق بر کو [illegible]
روی دل در بزم خاص [illegible] کن | نیت قربانه اخلاص کن
با دو صد راز و نیاز ایا برو | رو مقابل بر در درکاه او
با ادب رو کین مقام داور است | این مقام [illegible]
کو زجان الله اکبر [illegible] | [illegible]
از قرائت قاری قرآن بشو | [illegible] غافل از جانان مشو

سجده در شبهای تار ای ذو فنون | رحمت رحمن بود بر مؤمنون
رو بنه بر خاک در شبهای تار | تا نور آید [illegible]
سرکشی نماید چه شیطان کفور | دور شو من کل مختال فخور
چون سر از سجده برآری چه بکو | از شهادت وحدت حق کو برو
کن سلام از جان [illegible] | شهسوار عرصه حق الیقین
بعد از آن بر عاشقان پاک جان | صالحی و صلح پیغام آور آن
باشد الحق زاسرار حسین | الصلوة العارفین معراج دین
فوت معشوق از خیال عاشقان | هجر او اندر وصالش ملصق است
چونکه این درهای مکنون سفته شد | زنک از زنکدار خود آشفته شد
کفت العارف دائم [illegible] | زآتش [illegible] جسم و جانم سوختی
آنچه کفتی راه صدق است و ثواب | من خطا کردم دلی بودم بخواب
کو براین [illegible] چه باید نمود | کفت [illegible]
سر نکون اندازد و پا بر [illegible] | کفت پا بر روی زدن باید زدن
زانکه عمری خدمت او کرده ام | [illegible]
[illegible] | باکه دل از مهر این [illegible]



چشم باطن بستم از دیدار حق / مار سوزان گشتم از دوری حق

دیده ظاهر بودم بر تو باز / با تو هر دم کردمی راز و نیاز

دور تر گشتم از آن کوی تو / بندگان خود کشیدم سوی تو

خود جمادی بودمی و حق خواندمت / بایدی سوزم کنون در ماتمت

گفت حق لیک لیکی باطلی / می‌گردد از تو آن مشکلی

کور بودم کز تو حق می‌خواستم / در ره تو جان و تن [illegible]

گر خدا بودی چرا عالم [illegible] / بر نخوردی زین سخن [illegible]

شد لئیم کان [illegible] تو / وای بر من زین بخت کبود

کشف العارف ز جان [illegible] آمدم / زرد در گشتم [illegible] آمدم

خواهم اکنون رو بسوی حق کنم / پرده دل را ز جان [illegible] کنم

در ره بت عمر خود کردم تلف / نقد دولت بر خزف کردم تلف

می‌کند حق با من امید دوستی / چون نمایم من [illegible]

دور گشتم از خدا بهر بتی / رو سیه گشتم کنون [illegible]

گفت با وی عارف اندر خدا / روی بر حق کن مشو از حق جدا

گوش بر قل یا عبادی باز کن / خویش با لا تقنطوا دمساز کن

کشف با خود کان [illegible] / [illegible]

حق بود بیدار و تو در خواب خوش / ز آب چشمان آتش شهوت بکش

[illegible] / [illegible] گفتگو

خواب راه رهروان را گم کند / خاک غم در کاسه مردم کند

ای بسا خفته که از ره مانده شد / از حضور بزم جانان رانده شد

خواب محرومی ز فیض حق بود / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نان بخوردی [illegible] / [illegible]

[illegible] / در حضور یار [illegible]

چشم سگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

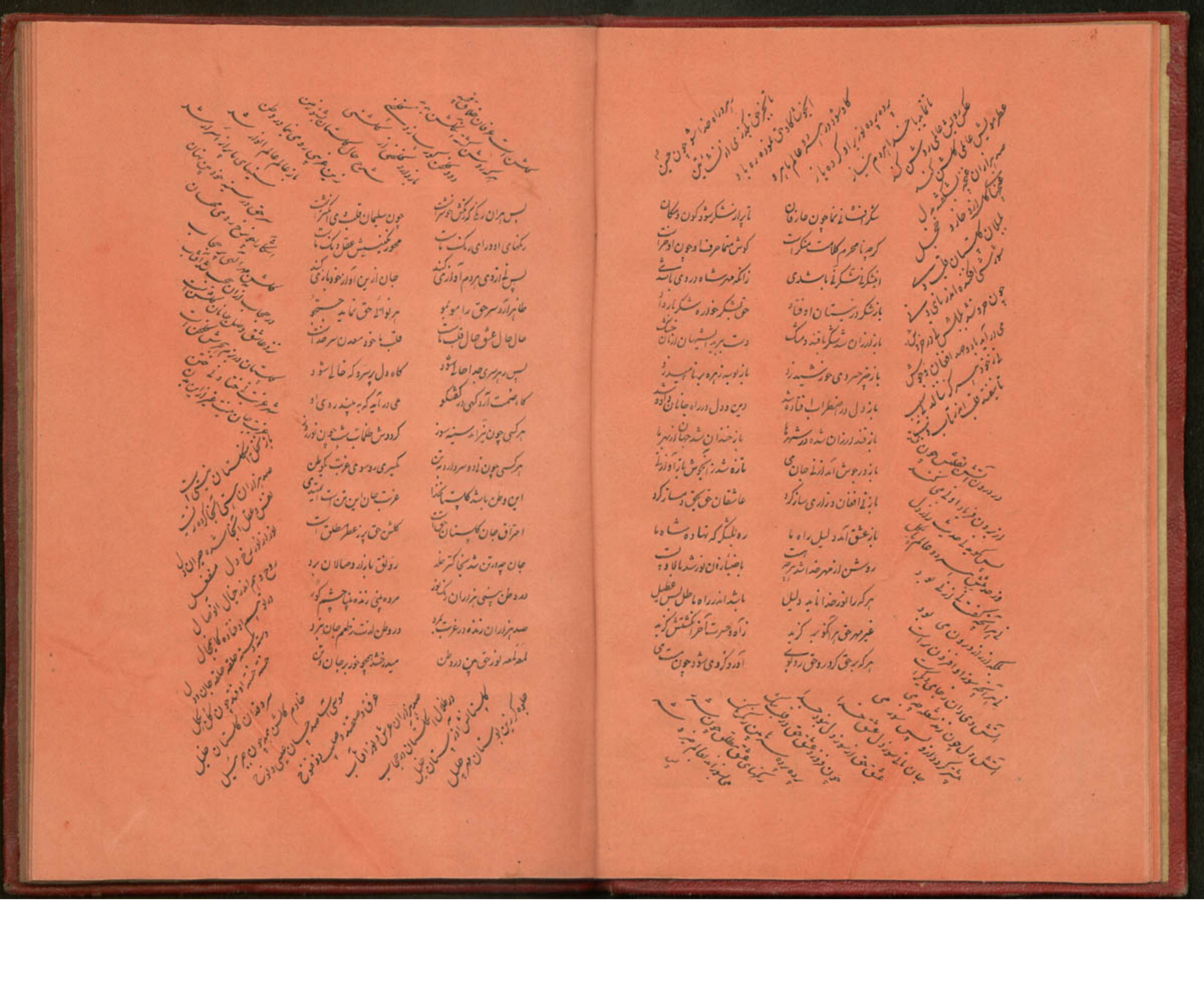
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

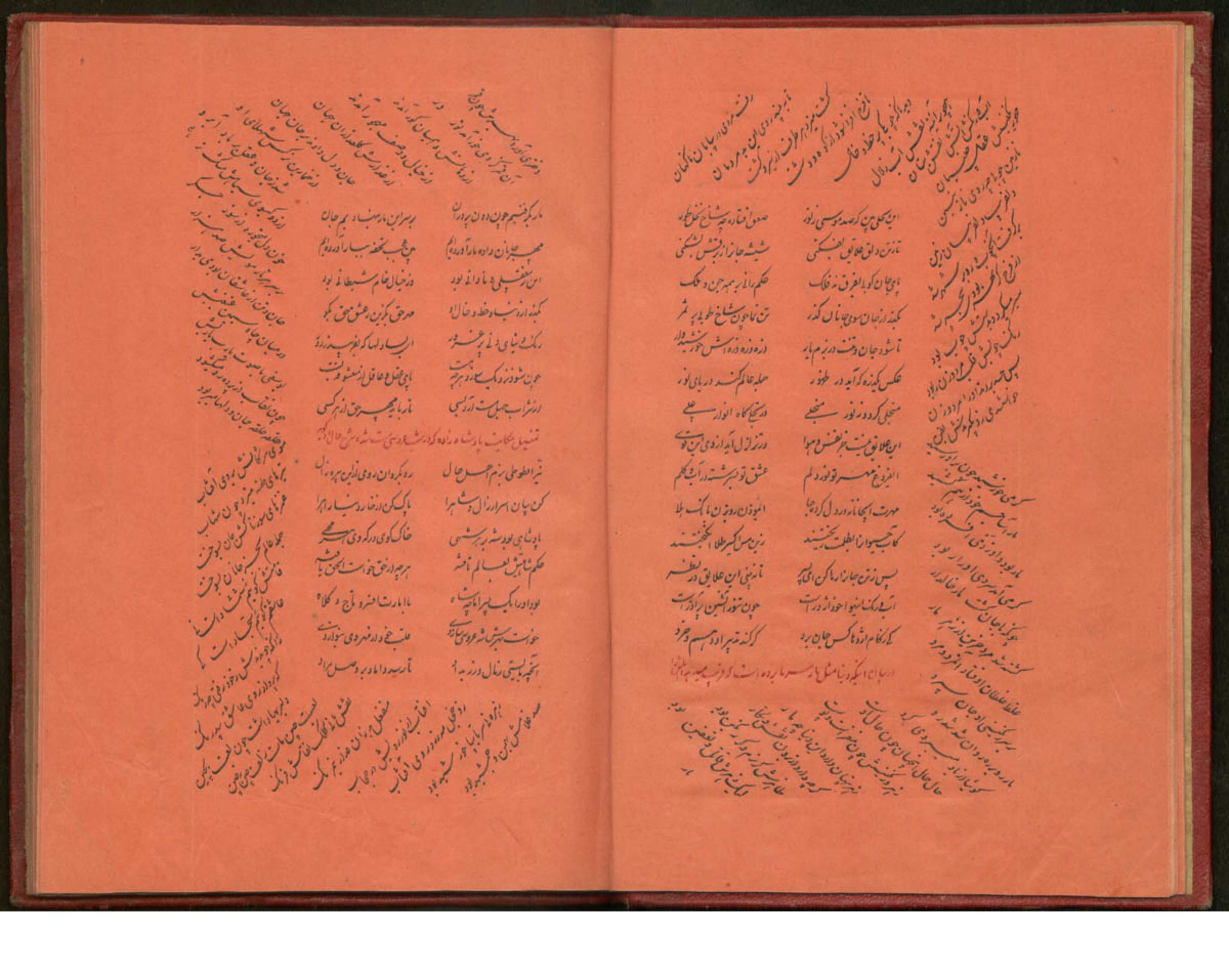


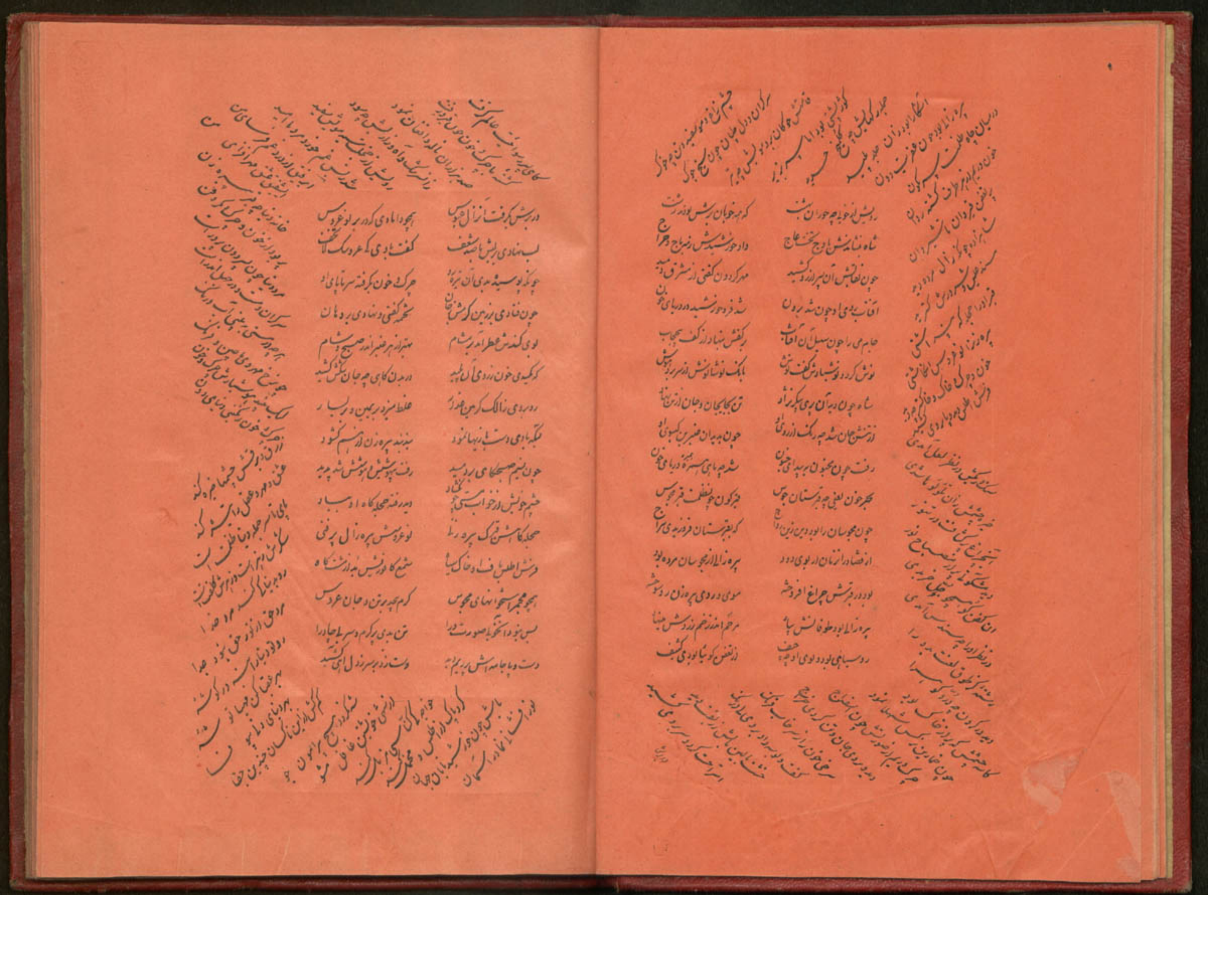


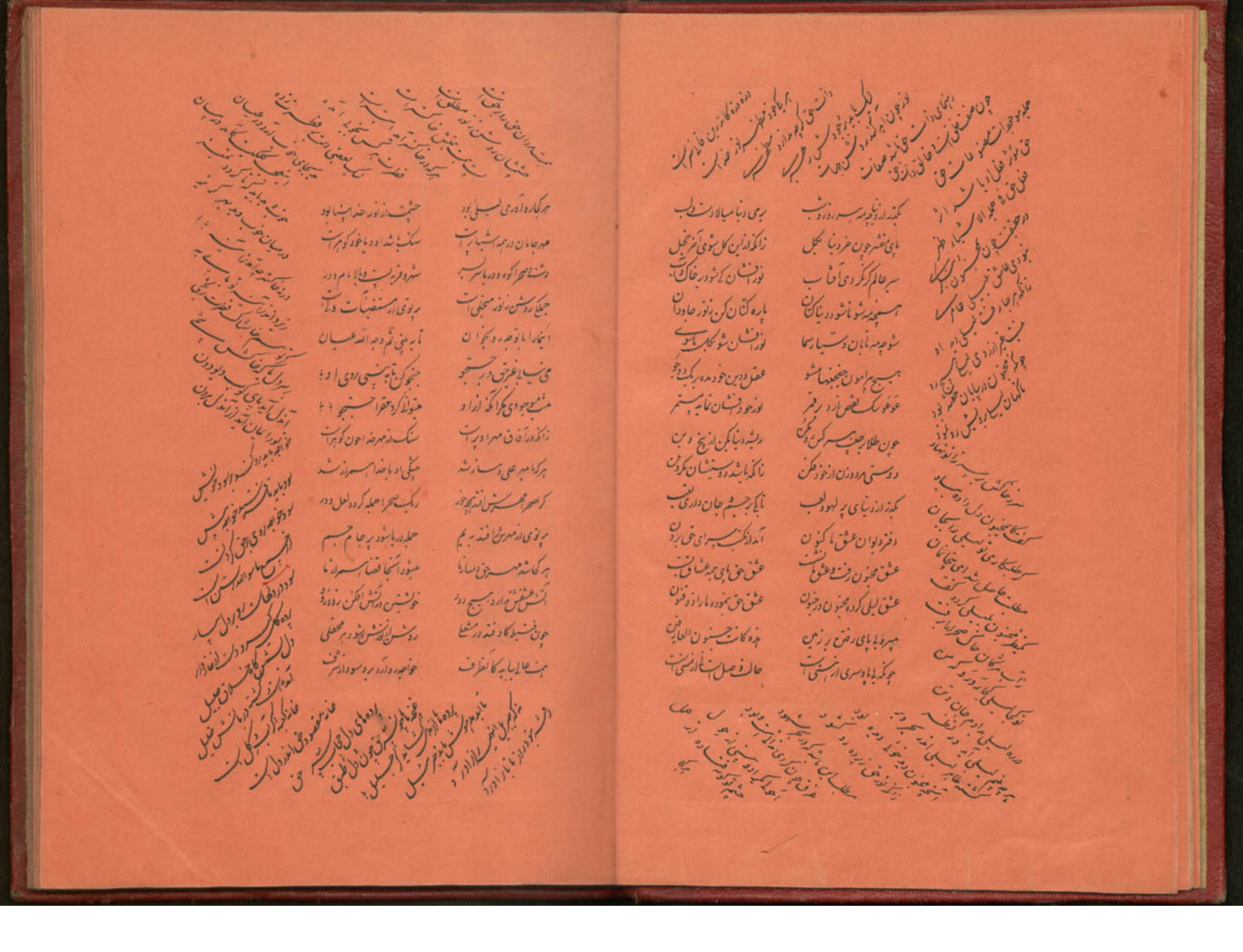
شکر نعمت از نما چون عارفان / تا پر از شکر شود کون و مکان
گرچه نامحرم کلامت منکرست / گوش منما حرف ما چون او حرست
اینکه با شکر نه باشدی / زانکه مهر شاه وردی باشدی
باز شکر در بستان او فتاد / حق شکر خواره شکر بار داد
باز از ان شکر [illegible] / دست بر بد [illegible]
باز خبر حسرد ی خورشید زد / باز او به زهره بر با نهید زد
باز دل در اضطراب افتاده شد / دین و دل در راه جانان داده شد
باز فتنه در زمان شده در شهرها / باز خندان شد جهان از مهرها
باز در جوش آمد از نی جان ما / تازه شد ز انجوش باز آواز ما
باز ز افغان و زاری ساز کرد / عاشقان حق بحق دمساز کرد
باز عشق آمد دلیل راه ما / رو بلشکر که نهاده شاه ما
روشن از مهر خدا شد هر جهت / با ضیا ز ان نور شد بالا و پست
هر که را نور خدا ناید دلیل / باشد اندر راه باطل پس علیل
غیر مهر حق هر انگو برگزید / آه و حسرت آخر انگشتش گزید
هر که بر حق کرد و روحق رو کوی / آورد گردی شود چون مست می

پس هر آن رنگی که رنگش خوشترست / چون سلیمان قلب وی انگشترست
رنگهای او ورای رنگ ماست / محور نقش نگینش عقل و رنگ ماست
پس نم ازوی مردم آوازی کند / جان ازین آواز خود بازی کند
ظاهر ارزد سر حق را مو بمو / هر نوایی حق نماید جستجو
حال حال عشق حال قلب ماست / قلب با خود معدن سر خداست
پس ز هر سری جدا حالی شود / گاه دل پر سرو گه خالی شود
گاه صحبت آرد گهی در گفتگو / می در آید گه به چند روی او
هر کسی چون تیر اندر سینه سوز / گردش ظلمات شب چون نور روز
هر کسی چون زاد و سر دارد وطن / بگذری رو سوی غربت بی وطن
این وطن باشد [illegible] / غربت جان این تن است ای مبتدی
احتراق جان گلستان حقست / گلشن حق پر ز عطر مطلق است
جان چه در تن شد [illegible] / رونق بازار وصالان برد
در وطن بینی هزاران رنگ و بو / مرده بینی زنده بنا چشم کور
صد هزاران زنده در غربت بمرد / در وطن اندر ظلم جان نبرد
لمعه لمعه نور حق بین در وطن / میدرخشد همچو خور بر جان و تن









برز از عرش آمد چندین حجاب / هر حجابی رشد از شیء حجاب

وان حجاب آخر از عرش برین / ذره ذره از ده دل شد ببین

اندر آن دریای بی پایان بود / خانه دل خانه جانان بود

خانه خلوت برای راز یار / خانه دل باشد ای جانی نثار

سایه از اسمای خود و سمایه‌ام / زیر اندر این دل دیوانه‌ام

می شناسی که او کند محو روشت / بلکه آن گردی عیان شد هر جهت

از ره شها جان تو الا اسم کن / بلکه من از آن هدی آغاز کن

تا دمیدم دل ز نوای لا آگه / انجم از تن بلباس ما بواه

محترق از نور او باشوم / زین فنا در عالم باقی روم

بشکنم از راه زهد راهدان / جا کنم در گلستان جاودان

نالها از کنوده کوششها / دل ز تعلیم آوران در جوششها

زانکه این آتش سوزان بود / دل ز تعلیم در آنجوشان بود

زین سبب این هر دو یعنی ز شد / اولیا این سبب باطن آمده

حاکم هر دو تا فتد آمد یکی / زانکه در هر دو بود زان یکی

عقل و تعبیر مقابل آمدند / بهر ارشاد آمده کامل آمدند

مرشد نیکان عارف نفس است / سلّم حق را مرید نفس زکی است

مرشد دونان مرید نفس شوم / رهزن بدگوهران چون دردم

نور حق آمد دلیل آفتاب / آفتاب آمد دلیل ماهتاب

آذرستان شد گلستان از خلیل / رنگ شب را ظلم آمد دلیل

رو خلیل آسا ذبح حق نما / خود هوای نفس و شیطان دغا

سوم هر مرشد قلب سلیم / تا بطور حق بری ره چون کلیم

دست هر کس نخرد بوسه مزن / اسب جهل خویش دلو ته مزن

چون نهان آمد ز چشمان اولیا / چشم باطن بین خود را از کشا

چشم حق بین نور حق بیند دگر / موسی از دین بدیند تجلی طور

چشم بد هر آب بیند زیر سنگ / نور خور اعمی بر بیند تیره رنگ

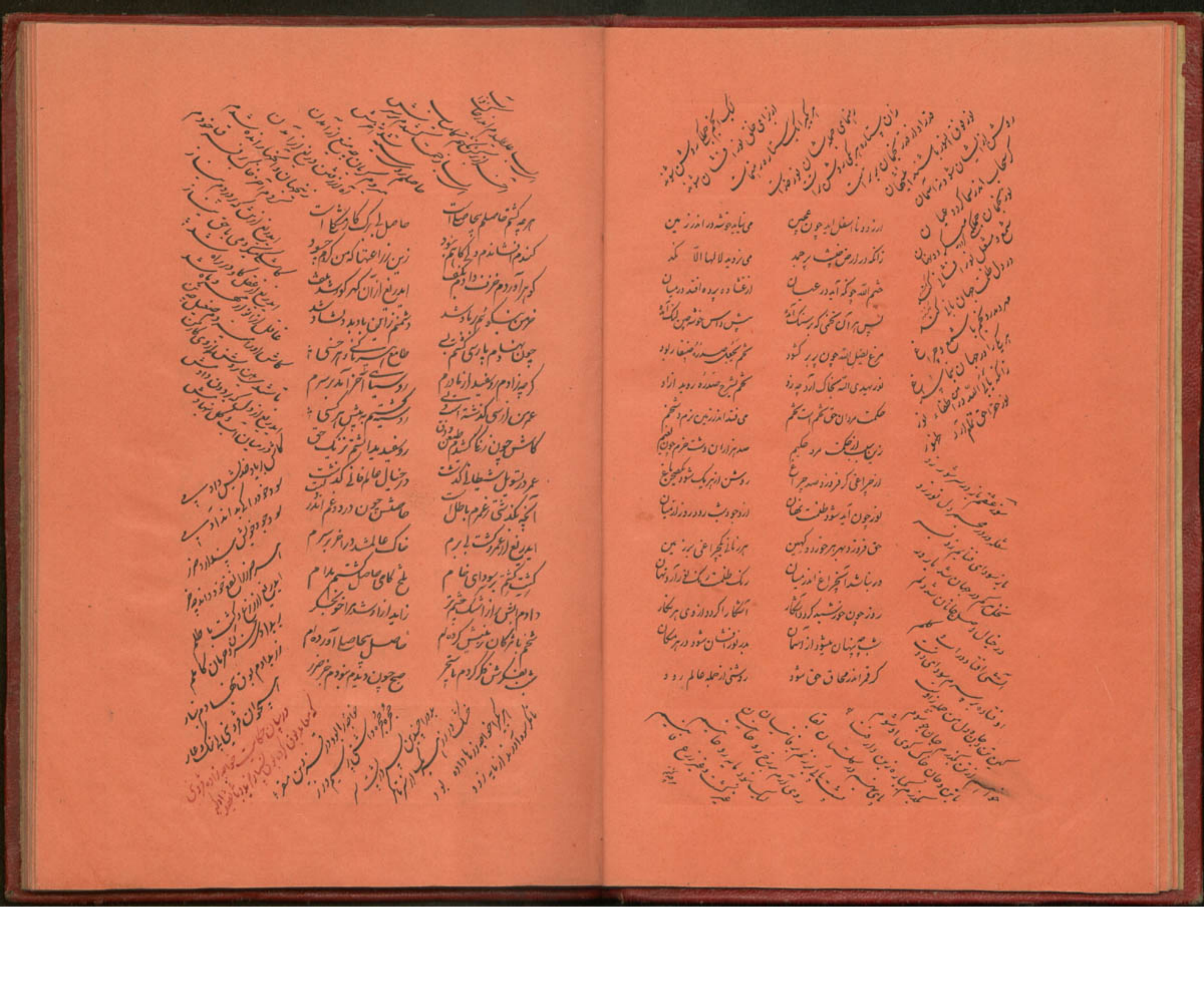
اولیا پنهان از این چشمند بسی / برگ گل باشد هویدا آتشی

زانکه ایشان مظهر نور حقند / در میان نور حق مستغرقند

رو مجرد شو شناآور به یم / دم فرو کش از هزاران پیچ و خم

چون شناآور شوی از هر طرف / حرص و شهوت مهات گرد در طرف

پس سبک گردی چو ماهی در بحار / لؤلؤ مرجان بر آری صد هزار







که خیالی کرد کاین بازیچه است   گاه گفتی شیر تم بچه است

گاه گفتی بارک الله فلک که   گاه گردی که شوم زو شه

از تماشای او که از ره گرد   گاه او را در خیشیان گردد

گه شدی بخوشی و گه خنده زدی   گه نمودی وصف آن بوق زدی

کاینچنین بوقی نشد در جهان   گوئیا نازل شد از آسمان

بوق آن صور سرافیل حق است   گو سر و در جان و در مطلق است

بانگ آن که میزند بر دو زن   از صدایش میگریزد اهرمن

چون بغرش می در آید با نور   از نهیبش میشود در بحر و بر

همنشین شاه و جفت من شود   بوق باشد بوق المرد خدا

روزی درویش از وی رنجشه   بر سر پاسچ شهان او جسته

خالف از وی بر دو زن در کمز   خوش افتاده است اندر بحر و بر

مرد صاحب بوق شاه خسته بود   اسپ و هم لک شان شاه بود

الکیسه شهان بوق است بوق   طوق اندر حلقه بوق است طوق

بر کف شهان جانش بود   در لبان گنده ماداش بود

طبل صور دنای درویش است بوق   هر چه گویم وصف او بیش است بوق



رو در رفت گرد کشتیبان خر   انجبر در مرد و زن شد منتشر

دست در دستش کشتی و لعل و غراب   آمد از بر روی دریا چجاب

بر نمودی تجلیی طلعه بان   کشتیبان از بوق فغان تا آسمان

سعی کردی خواجه در پر گردنش   لیک بر سیدی زد و پس دادنش

روی دریا بوق بکرمی چه مبیع   بهر آن خواجه سکیفی ده ریغ

می بباشد بوق و دیگر نیست زر   نارم من سود را خود بر سر

آری آری این تجارتهای ما   چون تجارتهای بوق است ای فتی

بهر سودای فنا سود نیست   سود او جز آه و درد آلود نیست

سود دنیا سود بوق است ای جوان   لیک او را سودی نباشد جز زیان

حیله اسباب دنیا بوق دان   صد هزارش می بباید هیچ کار

چون عروس دنیوی اندر سراست   سود بیند ارزش از خاکستر است

در سر سودای جام و پسر   سود دادم باز آورده ام ضرر

دین بدادی قصر از گل ساختی   جان بدادی فرش ابریشم انداختی

تخته چوبی در خلا افکندیش   گاه آوردی بدادی گندیش

خانه اصلی خود دادی بباد   دوستی کردی ولی باید بزاد





با ادب چون خواجه را بشناختند ... بارها پیش او اندر تاختند

حلقه در پیش او صف صف زدند ... صف وا انعام ازو خواهان شدند

اجرت آن بار ما را خواستند ... آتش از سینه ایشان افراشتند

خواجه بیچاره مسکین و فکار ... گفت با ایشان که ما را چه کار

بود بس حیران که ما اینجا چه ایم ... ... ازین ... چند

ساربانان کعبش کانجا ... ... اشتران ... جسم و راز

ساربانانیم او در دم بار ... با متاع ... ما را ...

شهد بسیار کشند و ... ... شدش ... ما ...

خواجه ... که یارب چون شود ... که گویند این بود

رفت انعام و زر و ضعف ... لیک ... سر از غم بر نهاد

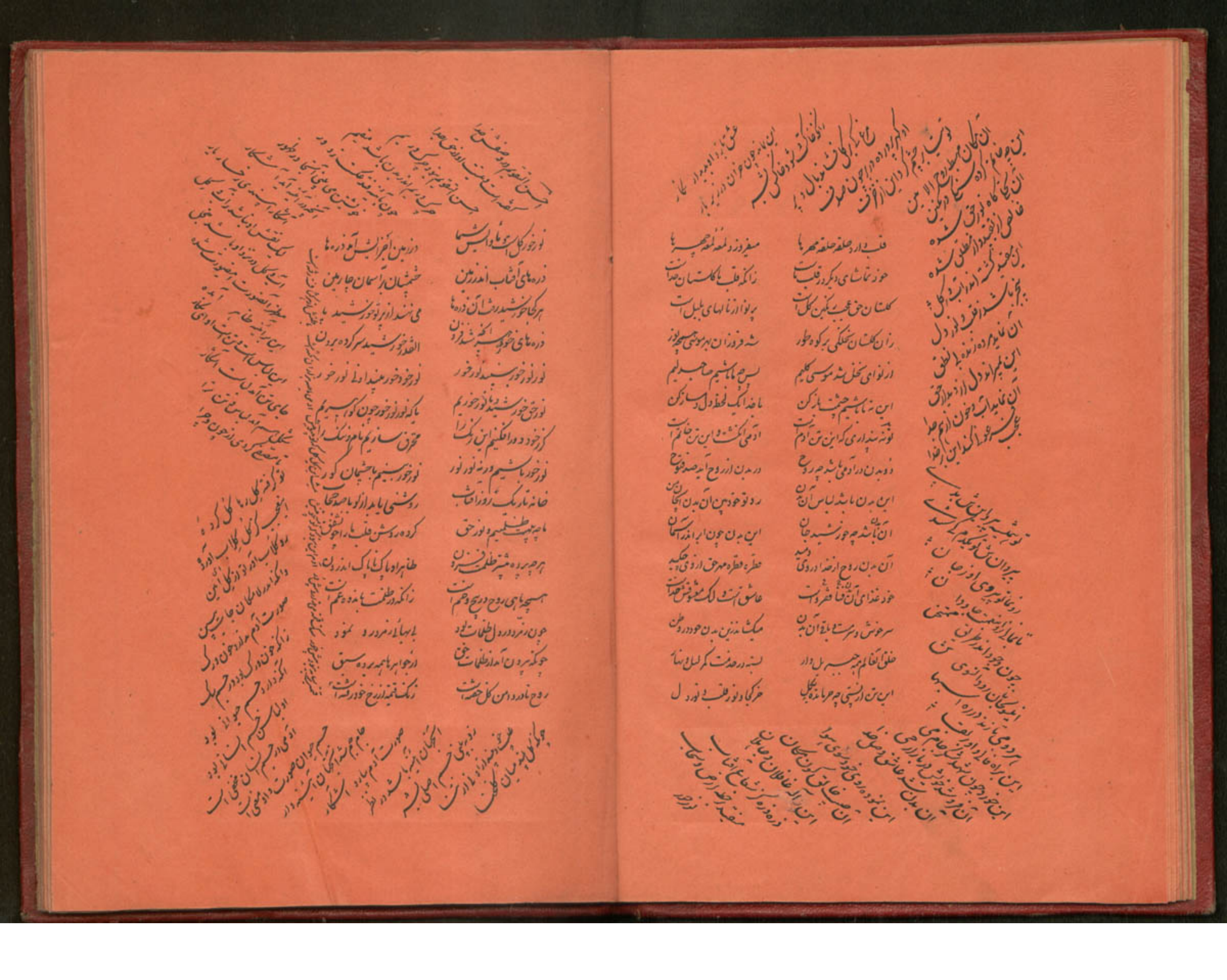
ناگهان ... گر چون ... ناچاره از انجا رفتن

جای شد ... و سار بان ... جای اشتران

خورد ... همه بردن بار ... جا که ... خانه جا بشر

جای این ... همه در ... گو خر ... این ...

خواجه باز ش داد در ... تا کا فزر ... بو ... در ... آن از



قلب دارد حلقه حلقه مهرها / مغز دزد لمعه لمعه چهرها
خود تماشای دگر در قلب ماست / زانکه قلب ما گلستان خداست
گلستان حق عجب رنگین گل است / پر نوا از نالهای بلبل است
زان گلستان نخلکی بر کوه طور / شد فروزان بهر موسی همچو نور
از نوای نخل شد موسی کلیم / پس چه ما باشیم صاحب دل سلیم
این نه ما باشیم چشمت باز کن / با خدا یک لحظه دل دمساز کن
تو نه پنداری که این تن آدم است / آدمی انگشت و این تن خاتم است
دو بدن در آدمی باشد چه روح / در بدن از روح آید صد فتوح
این بدن باشد لباس آن بدن / رد تو خود بین آن بدن اینجا بدن
آن بدن باشد چه خورشید جان / این بدن چون ابر اندر آسمان
آن بدن روح از خدا در وی دمید / قطره قطره مهر حق از وی چکید
خود غذای آن بدن فنا فقر است / عاشق است و لیک معشوقش خداست
سرخوش و سرمست باقی آن بدن / میکشد زین بدن خود در وطن
خلق العالم همه جبریل وار / بسته در خدمت کمر لیل و نهار
این تن از پستی چه خر مانده بگل / خر کجا و نور قلب و نور دل

نور خور کل است و ما اشعه ها / در زمین اجزاش آمد ذره ها
ذره های آفتاب اندر زمین / خیمشان از آسمان چار زمین
هر کجا خورشید رفت آن ذره ها / می شدند از پی تو خورشید ها
ذره های خود چه اکنون شد فزون / القوا خورشید سر کرده برون
نور نور خورشید نور خور / نور خود خورشید اولی نور خور
نور حق خورشید و ما نور خوریم / ما که نور نور خور چون کو بریم
گر ز خود دور افکنیم این رنگ را / محترق سازیم نام و ننگ را
نور خور باشیم ورنه نور نور / نور خور بینیم با چشمان کور
خانه تاریک روزن آفتاب / روشنی یابد از او با صد حجاب
ما چه بیت مظلمیم و نور حق / کرده روشن قلب ما را چون شفق
هر چه پرده هست ظلمت فزون / طاهر او پاک پاک اندر درون
همچو ماهی روح در یخ و غم است / زانکه در ظلمت بمانده غم است
چون ز مرد در دل ظلمات بود / با بهای زمرد و نمود
چونکه بیرون آمد از ظلمات حق / از جواهر با همه برده سبق
روح ما در دامن کل چه هست / رنگ قیمه از رخ خود رفته است



چشم ناظر بر رخ اصلی بود / زانکه عاشق طالب وصلی بود

گلخن این گل بود اصل شرر / گل بگلخن چون نبود اندر نظر

ورنه دسته دسته گل از گلشن است / گل نچیند هر که چشمش روشن است

دستی از صورت کشیدم جان بجو / یا دو صد جان خاک کوی او بشو

طوطیا ای نیز اسرار یار / لفظ بگذار و برو معنی بیار

چونکه دیدی اصل چندی در اصول / پس بشو با کار هر دو در قبول

قطع کن دعوی زهد و سروری / تا بدام اندر نیاری هر خری

در اصول فقه چون خواندی تو اصل / خلق را از حکم منما قطع و فصل

ای که استصحاب حجت کرده / از خدا اصل برائت برده

چون بنفی نفی وجودی از عدم / از عدم اصلی بکش اندر قدم

حیله ها هردم از اصل مباح / میخوری هر روزه در شام و صباح

رای تو اینست در این مسئله / که خوری مال کسان بی حیله

نه فروعت محکم آمد نه اصول / خویش بینی نه خدا و نه رسول

نحو خواندی چون رو محو شو / تا برآری نفس خود را از گرو

چونکه خواندی فاعل و مفعول را / میتوانی صرف سازی پول را

گر شغال آید که من خود بلبلم / عاشق نالان هر برگ گلم

می بگویندش شغال باده / تو ز بطن این شغالان زاده

این صدای خوب تو در انجمن / بشکند بازار هر صوت حسن

از کجا این فر و جاه آورده / گو بیا شیری ز شیران خورده

چون کند قاطر خموشی در میان / پای بندش بر بنده و ریسمان

چون عقابا روی بیمار فلک / خویشتن دمساز بنما با ملک

رفته رفته سوی آن نخ رو بکن / سر حق را زره ی جستجوی کن

بال و پر بزنی ز خود چون جسم و جان / خویش را بر دون کنی زین خاکدان

جان و دل از بهر جانان آمده / تن برای عید قربان آمده

ورنه چه دارد ثمر این پا و سر / پا و سر را نیز دارد گاو و خر

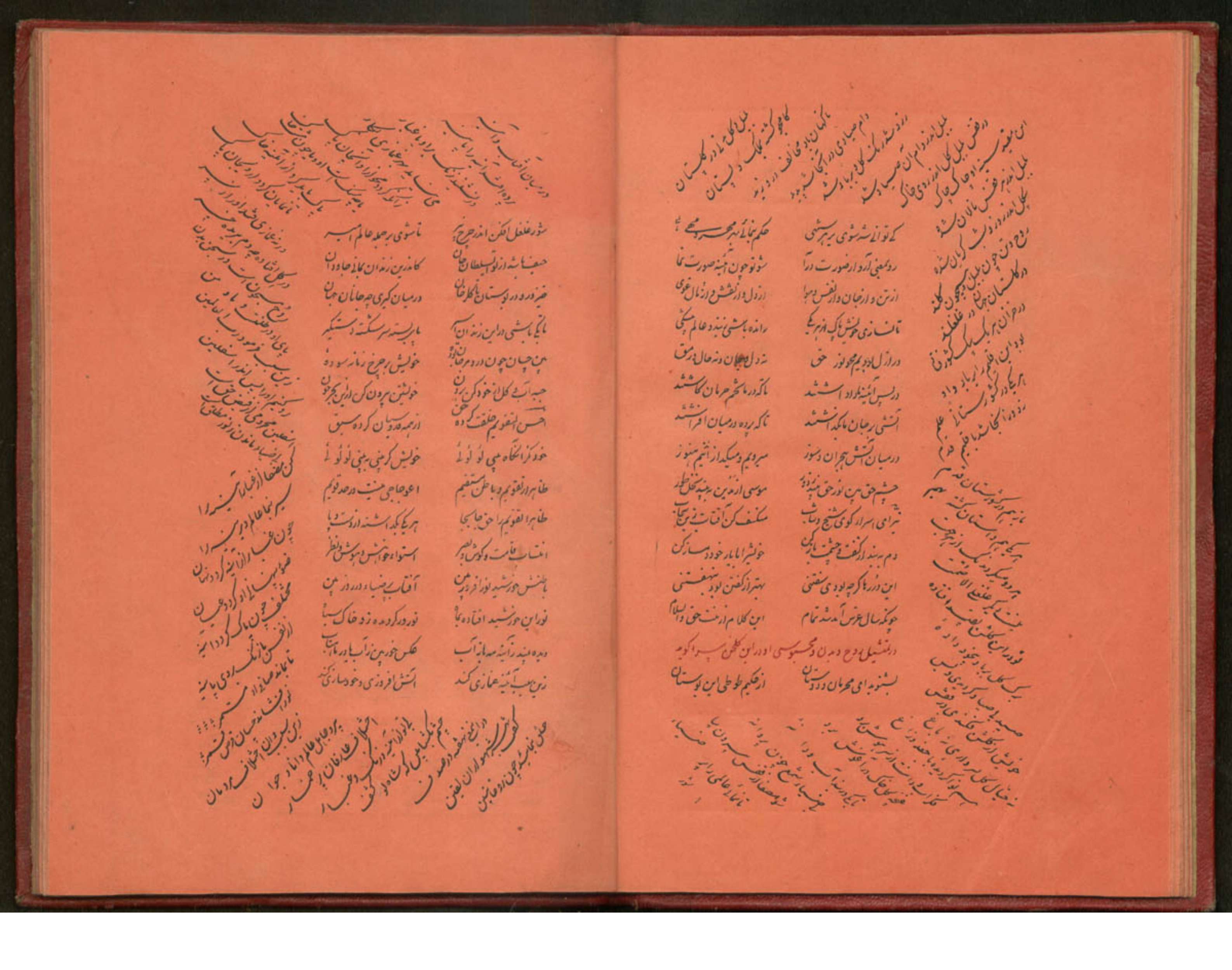
بر فدا زن جامه پندار را / تا بچشم خویش بینی یار را

چشم خود بر صورت ظاهر بپوش / از شراب عشق حق جامی بنوش

تا ننوشی جامی از شربت تمام / خام باشی در بر خاص و عام

آب بر سر آیدت از تخت و تاج / تا زند دریای صورت موج موج

تا نگردی بسته مو ز لاغری / که تواند جان ز صورت آوری

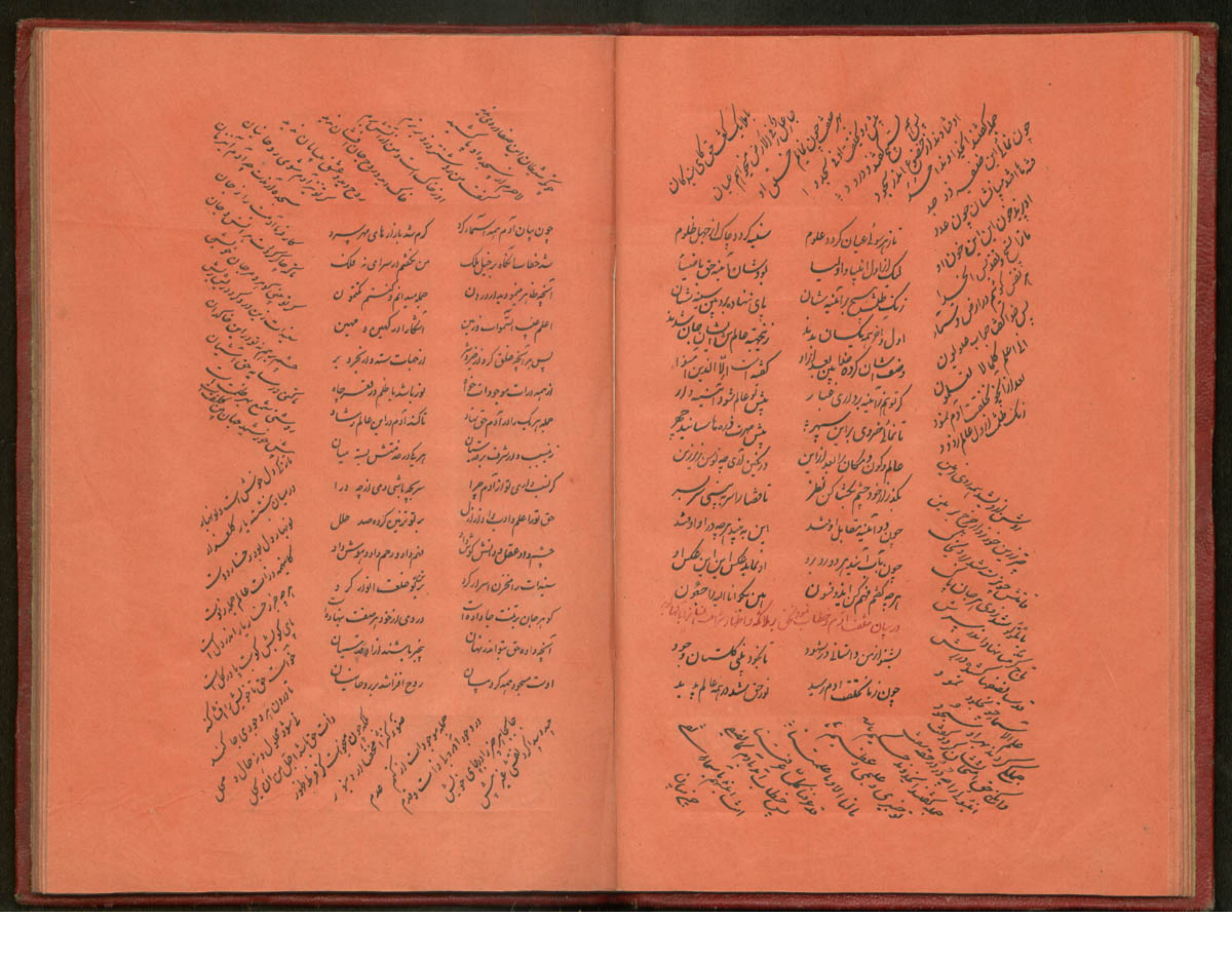


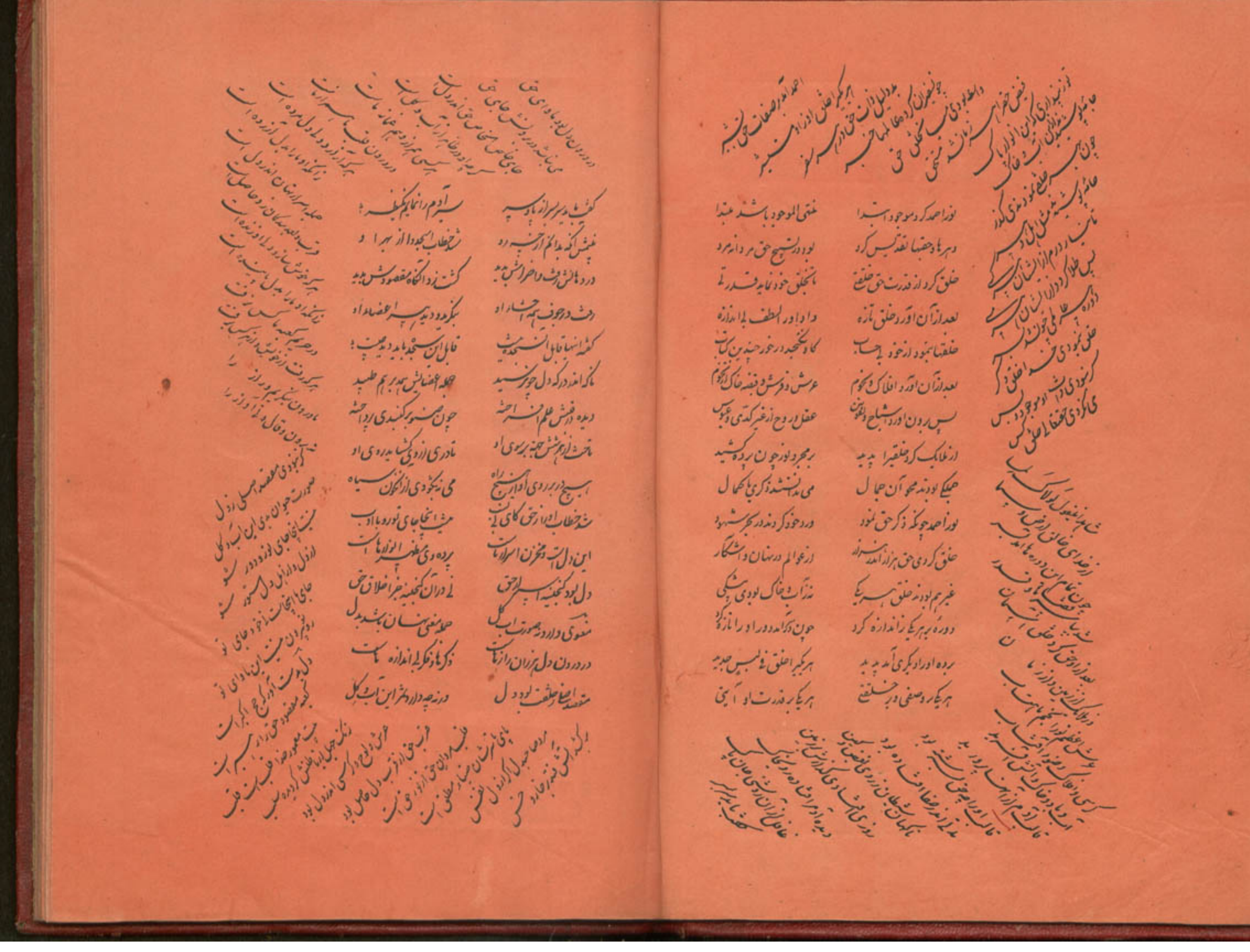
که توانی شه شوی بر هر شهی | حکم بنمائی بهر مهر و مهی
رو معنی آر و از صورت درآ | شو تو چون آیینه صورت نما
از تن و از جان و از نفس و هوا | از دل و از نقش و از تمثال [illegible]
تا فنا زی خویش پاک از هر یکی | زاده باشی نبیند عالم یکی
در ازل بودیم محو نور حق | نه دل و نه جان و نه حال و رمق
در پس آیینه [illegible] شد | تا که در ما تخم حرمان کاشته شد
آتشی بر جان ما [illegible] شد | تا که پرده در میان افراشته شد
در میان آتش هجران بسوز | می‌رویم و می‌کشد [illegible] هنوز
چشم حق بین نور حق بیند ز دور | موسی [illegible] طور
[illegible] اسرار کوی شیخ و شاب | منکشف کن آفتاب از بی حجاب
دم مزن بند از گفت و [illegible] | خویش را با یار خود دمساز کن
این در رها گر چه بودی سفتنی | بهتر از گفتن بود بنهفتنی
چونکه سال عرش آمد شد تمام | این کلام [illegible] حق والسلام

در تمثیل روح و بدن و محبوسی او در این گلخن سرا گوید

بشنوید ای محرمان دوستان | از حکیم طوطی این بوستان

شور غلغل افکن اندر چرخ پیر | تا شوی بر جمله عالم امیر
حیف باشد از تو ای سلطان جان | کاندرین زندان بمانی جاودان
خیز و در در بوستان با گلرخان | در میان [illegible] جانان جهان
تا که باشی در این زندان اسیر | پای بسته سر شکسته دستگیر
[illegible] | خویش بر چرخ [illegible]
[illegible] | خویشتن بیرون کن از این بحر خون
احسن التقویم خلقت کرده حق | از همه قدسیان کرده سبق
[illegible] | خویش گر بینی [illegible]
ظاهر از تقویم و باطن مستقیم | [illegible]
ظاهر التقویم را حق جا بجا | [illegible]
[illegible] | استوا [illegible]
[illegible] | آفتاب [illegible]
نور این خورشید افتاده بجا | نور در گرد [illegible] خاک [illegible]
دیده بیند [illegible] آب | عکس خورشید [illegible]
زین سبب آیینه عمازی کند | آتش افروزی و خود [illegible] کند







جمله افلاک سوزد از تپش / زانکه در حق بود با تابش

تمثیل در بیان آنکه دل بدست آوردن موجب اجر جمیل و ثواب جزیل

رفت تا در کعبه مردی حج کند / رو بدرگاه حق از بهر حج کند

ناگهان در گوشه از منزلی / رو بوی آورد مرد صاحبدلی

گفت با وی رهرو صاحبدل کجا / میروی آورده از آنجا خبر را

گفت مقصد حج بیت الله بود / قرب حق مقصود من زین راه بود

کعبه را خواهم طواف از جان کنم / جان خود قربان جانان کنم

پس ز دل آرم حجر را استلام / بر زبان رانم تحیات و سلام

حجر را بوسیده سعی اندر صفا / آورم با مروه از روی وفا

محرم جانان شوم لبیک گو / یار را پیدا کنم در کوی او

طی کنم شهر منا را با منی / پا بکوبم از اصول مجتبی

رو بعرفات آرم و رمی جمار / از رضا یکی نمایم در شمار

گفت با او مرد حق کای مرد راه / نقد خود زین ده از زرد و سیاه

سعی کن گرد من طواف من نما / شو ز ما انجا نه کن از خیر عمی

چیست تحقیق خدا نیک دل است / حج خیر از کعبه دل گشت

کو بیا در خانه میدیدی خدا / از خدا کی دیدم هیچ کشتی جدا

گفت حاشا من بحج کی رفته‌ام / اندر این در خانه خود خفته‌ام

شکر ایزد خدا حق چون دم / شکل تو اندر ملایک ملتهب

تا ابد حج نماید آن ملک / جمله استغفار گویندت فلک

در بیان کیفیت عالم ذرات که خدا او در خلق خلقیتها را افسر مود

چون زمان خلقت آدم رسید / نور حق شد در همه عالم پدید

حکم شد از حق بمحکوم امین / رو بیاور قبضه خاک از زمین

عالم علوی و سفلی را نگر / رنگ سرخ و زرد را آنجا نظر

اینجا آور چه شیرین و چه شور / بهر خلق ظلمتی و خلق نور

جمع شد چون خاک و آب اختلاط / ذره ذره کن خمیر المستطاب

طینت مؤمن ز علیین نما / کن ز سجین جمله کفار عمی

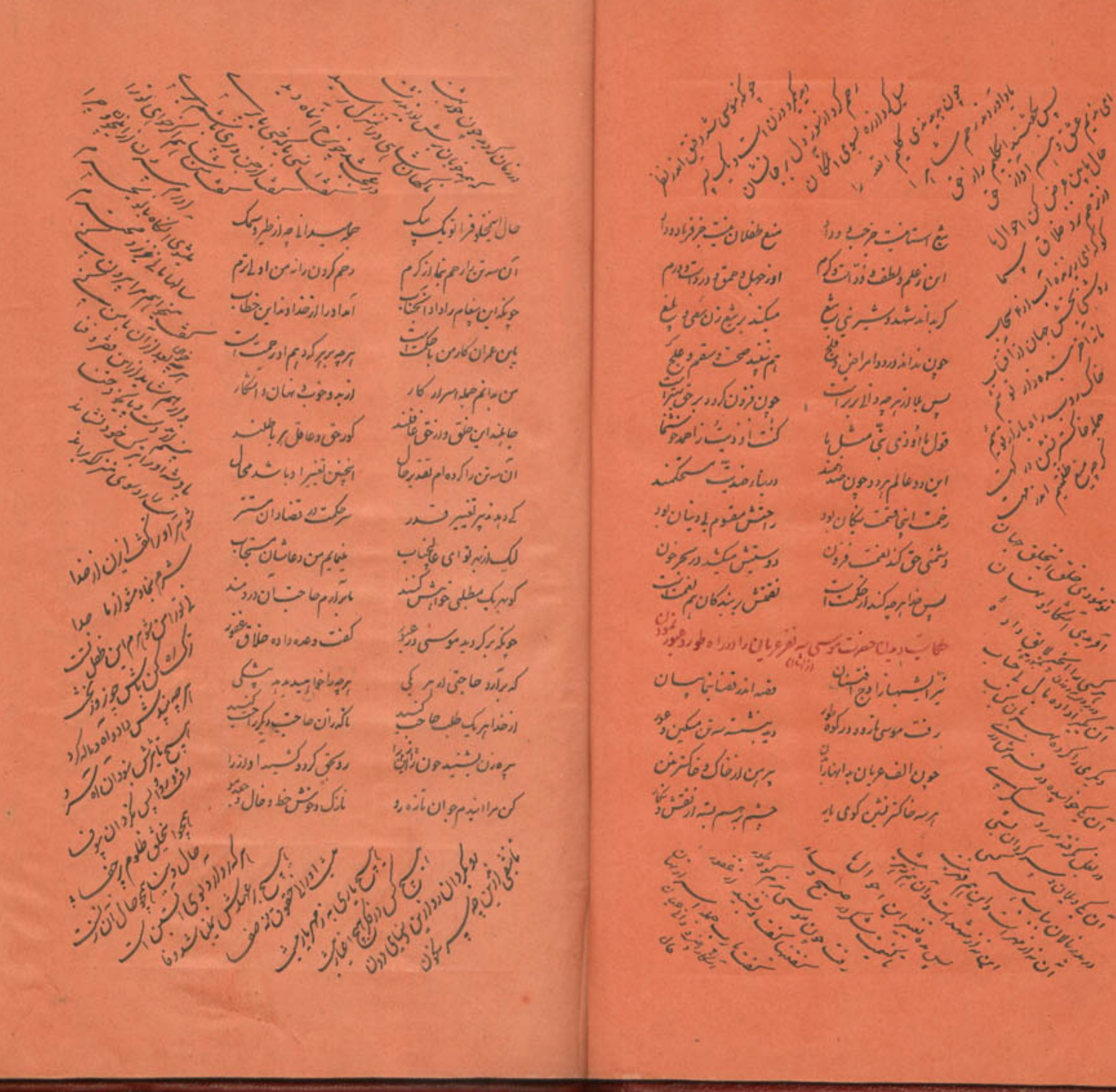
اعمی القلب است نه اعمی البصر / چشم بکشا سر حق آنجا نظر

این نه جبر است نه ظلم است ای پسر / عدل میباشد ولی تو بیخبر

چون خدا عدل و حکیم است و خبیر / بر همه مخلوق بینا و بصیر

کفر و ایمان خلایق سر بسر / جمله میداند ز هر چه خیر و شر





تیغ استادی خرخیز و درا / منع طفلان نیست جز فرمان دوا

این ز علم و لطف و ذات است و کرم / او ز جهل و حمق و درد است و ورم

گر بدانند شهد و شیرینی تیغ / میکنند بر تیغ زن سعی بلیغ

چون ندانند درد و امراض و فلج / هم نفهمند صحت و سقم و علج

پس بلا از هرچه دارد برات / چون فزون گردد بر حق بهتر است

قول ما اوذی نبی مثل ما / گشت اوذیت ز احمد مصطفی

این دو عالم هر دو چون ضد همند / در بسیار ضدیت مستحکمند

رحمت اینجا زحمت نیکان بود / زحمتش معلوم بد و نیکان بود

دشمنی حق کند نعمت فزون / دوستیش میکشد در بحر خون

پس خدا هرچه کند از حکمت است / نقمتش بر بندگان هم نعمت است

حکایت دعای حضرت موسی به نفر عریان را در راه طور و جمع بودن زن

نیز ایشان را وجه افشان / قصه اندر قضا بنما بیان

رفت موسی بار دو در کوه طور / دید بنشسته سرتن مسکین و عور

چون الف عریان به اطرافش / پیرهن از خاک و خاکستر متن

بر سر خاکستر نشین گوی پای / چشم هر جسم بسته از نقش و نگار

حال ایشان فرا تو یک بیک / جمله پیدا ماچه از طیر و سمک

آن سرت ما رحم بنما از کرم / رحم کردن رانه من اولیترم

چونکه این پیغام را داد آنجناب / آمد او را از خدا و ندا این خطاب

پسر عمران کار من با حکمت است / هرچه من برپا کردم از رحمت است

من بدانم جمله اسرار کار / از بد و خوب نهان و آشکار

جاهلند این خلق و از حق غافلند / کور حق و عاقل بر باطلند

آن سرت را کرده ام تقدیر حال / انچنین تغییر را باشد محال

که دهد تدبیر تغییر قدر / سر حکمت در تضاد آن مستتر

لیک از بهر تو ای عالیجناب / خواهم من دعاشان مستجاب

کو به یک مطلبی خواهش کنند / ما برآرم حاجتشان دردمند

چونکه برگردید موسی در عبور / گفت وعده داده خلاق غفور

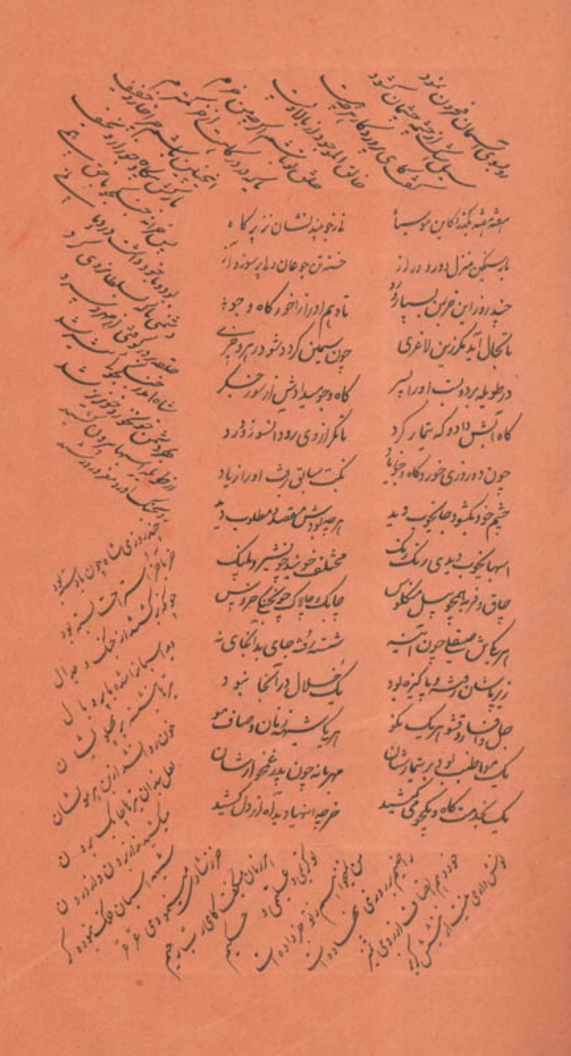
که برآرد حاجتی از هر یکی / هرچه را خواهید بی شکی

از خدا هر یک طلب حاجت کنید / تا که زان حاجت دگر راحت کشید

سر چه زن بشنید چون زان خبر / رو بحق کرد و کشید آواز را

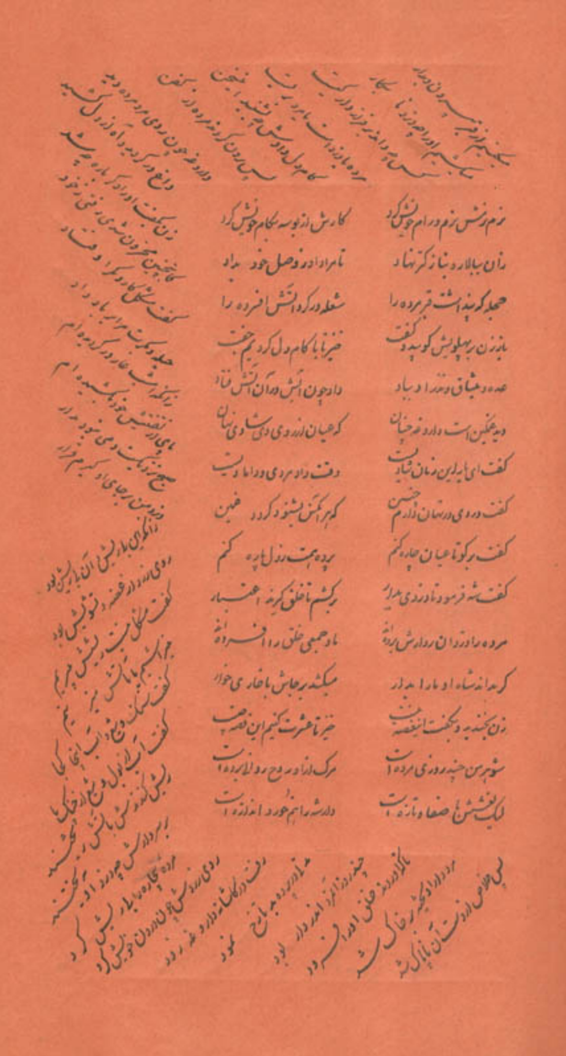
کن مرا اینجا جوان تازه رو / نازک و خوش خط و خال و جعدمو

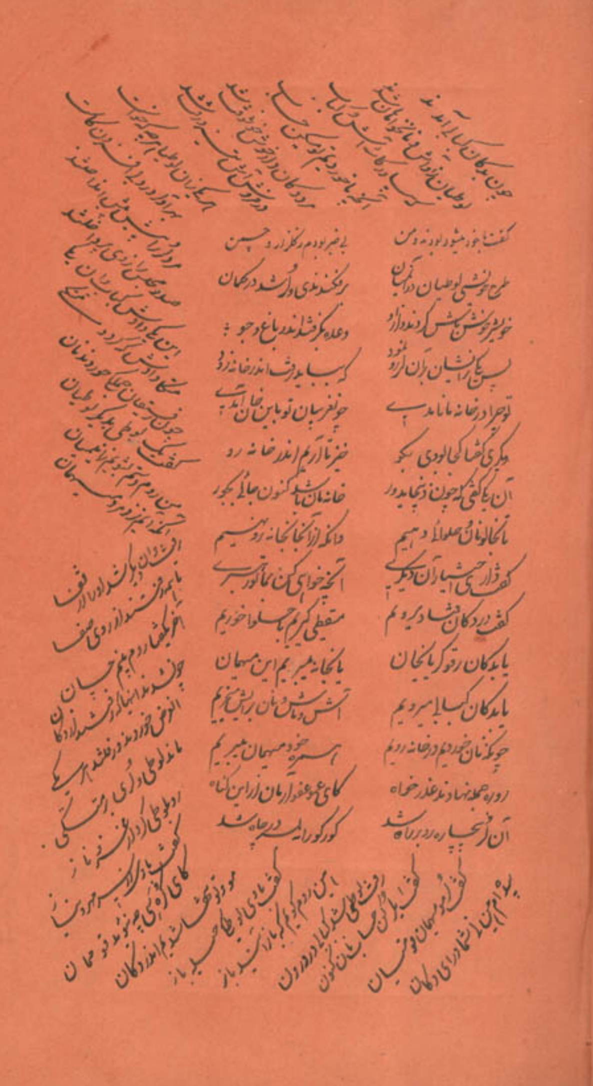
مرد چون دید آن فغان شوم زن | اشک ریزان شد که ای شعله زن
از توجه روی بر خلاق کرد | گرم کرد از سوز دل الحمد پیر
گفت ای چاره کن بیچارگان | ای امید در به در آوارگان
سوخت اندر ژاژهای تیز جان و تن | ترک من گریه در هجر طفل من
کرد بر ما غیر ما را اختیار | بهر دنیای دنی گنج مدار
چونکه او ما را نمود از خود جدا | خرس کن او را همین دم ای خدا
خرس کردید آن دعای مستجاب | شهوت اندر شاه زد پای شتاب
خواست تا زن بوسه و بازی کند | تا که او از خویشتن راضی کند
خویش را از پشت زین روی زمین | بر فکند و دید خرسی پشت زین
خرس افکنده فرار از وی نمود | دم ز حیرت بست لب از گفت و شنود
زار زار آن خرس زاری می‌نمود | گریه بر آن درد کاری می‌نمود
رفت تا نزدیک طفل و شوهرش | سر نهادی بر دو پای کودکش
ناله و افغان و دق و دق بس نمود | باب مهر اندر دل یاران گشود
کرد حالا او ز پیر باقی و لی | صرف شد او نیز بر مسخ جلی
آن پسر گفت ای خدای ذوالمنن | خرس را انجا چو اول بر زن



در بیان مکر زنان گوید

این حکایت بشنو از کید زنان | دور از خود کن همه مکر بتان
مکر زن موصوف بر کید عظیم | ضعف دارد مکر شیطان رجیم
مکر زن از کید شیطان برترست | هر که را باور نه از او کمتر است
انما زو احکم در دشمنی | محکمه از تو تفسیر آن مومنی
وشش ناموس و جان و مال و جاه | موسفیدی زن بود یا مو سیاه
بود مردی با زنی چون دیو دون | داور دون در چاه مکرش سرنگون
مهربان میبود آن مرد را | گرم رو میکرد مهر سرد را
مرد با او جان فدایش میشود | خون دل از پرده دل میکشود
دین و ایمان بر سرش بنهاده بود | در دل و جان جای آن زن داده بود
هر چه از وی خواستی با گفتگو | دادی و بودی برایش چاره جو
ناگه از خوش طالعی مرگش رسید | زن همی گفتی که با مرد رشید
کاش پیش از مردنت میمردمی | جان را با معذرت بسپردمی
لیک کردم نذر گر بعد فوت تو | بوده در دنیا بجانم بهره زن
خاک قبرت را مجاور میشوم | روی خود بر تربت تو می‌نهم
چون بمرد از مرد آن زن روی کند | سینه بخراشید و خود زد موی کند





چند آن عشوه با شکر دو بار — پیش دارد و غرچه چیز عشوه باز

چون با آخر عمر دارد در رسید — ضعف پیری آمد و پا از جان کشید

پس سجال مرگ افتاد از قضا — مرد و زن [illegible]

زانکه آن زن چنان افغان نمود — کز در غم بر رخ مردم گشود

موی کند و روی بخراشید زود — دست بر سر صیحها و آه سرد

مختصر چون شد خوش آنجا [illegible] — آه دردآلود از دل بر کشید

کرد خلوت زن طلب [illegible] — پس وصیت کرد و [illegible]

گفت ای یار عزیز با وفا — التماسی دارم از روی صفا

چون روان از قبرم آوردی گذر — عرض من زین ریش [illegible]

گر تراشی ریش دارم [illegible] — مهر خود از من [illegible]

بر سر قبرم مزن آتش مزن — [illegible]

هرچه میخواهی کنون رو دار زود — خار منما دیگر از قبرم درود

گریه را بگذار و فکر تازه کن — شوهران تازه بی اندازه کن

ای اسیر چون کان زنان مهربان — مهربانی کنند ای پیر زنان

دین و ایمان جان و تن [illegible] — میکنند از مهربانی باز ناز

کف بیهوده مگو لب را مبند | بر کلام خویشتن طولی مده

با حماقت آر اکیاسه اول را | احذر دور دلبر الغول را

جمله‌شان خورد نشود از فضل از میان | از حماقت‌ها و ایشان اندر دکان

جمله مردم خنیدای پسر | زدکام دل ناخدا گسر

تا بگاه کیهان بود فنا | دلت وفاداری کشی ای با صفا

دوست با تو خشنید این دو نشان | گلخن است اینجای تو ای گلستان

دوست آیه کز تو باشد پیش رو | تا بری از هر دی اد کرد

دوست جوی عاقل و فرزانه جو | رهبری و کامل و مردانه جو

دست بر با خردی بوسه زن | اسب جهل خویش را تو سر زن

تا شوی از دوستی او نکو | ور نکوی حق ببینی روبرو

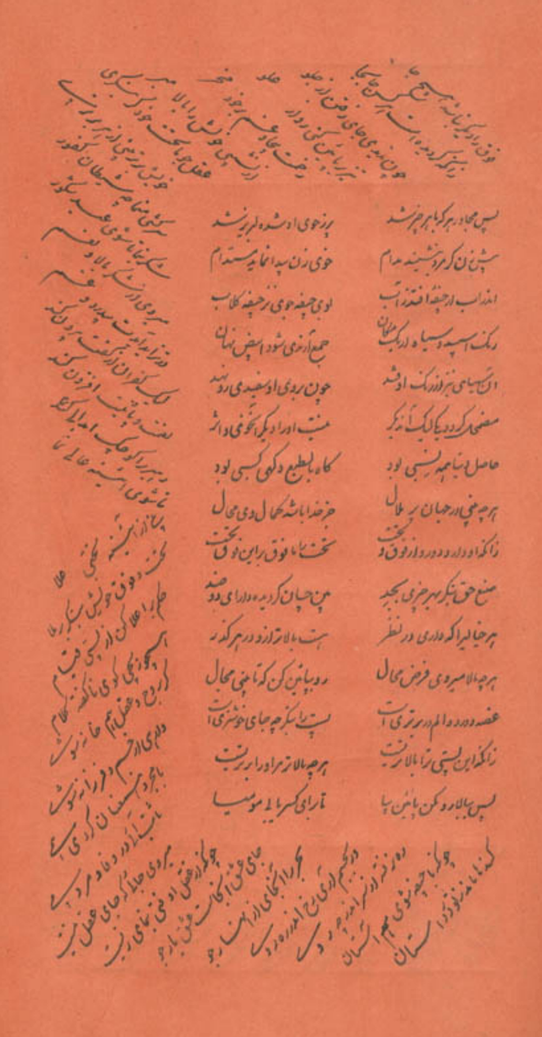
لب چشید و ساز با ی در جهان | هر چه اعالم شد از سر نهان

آشنا با گل چه گل آمد درد | میشود عطر گل از گل در برد

آشنا از آشنا رنگ برد | خوی طبع ولوی او در برد

در گلستان چون روی خطر آن کوی | چون بر بلبل سروی لقمن شوی

دوست را از آشنای او کسب | طبع و خوشناس از رنگ دلکسب



پس مجاور هر که با هر چیز شد | رز خوی او شده لبریز شد

پیش زن کز مرد نشینید مدام | خوی زن پیدا نماید مستدام

اندر آب از چیفه افتد آب | بوی چیفه جوی از چیفه گلاب

رنگ اسپید و سیاه از رنگ مکان | جمع آن از ی شود ابیض نهان

آن سیاهی نیز از رنگ او شد | چون ربود او سفیدی رد نهید

مصحف گردد بیا لیک آنکه | هست از اد کرد نخونی و اثر

حاصل دنیا همه نسبی بود | کار با لطبع دگهی کسبی بود

هر چه هی از جهان بر طلال | جز خدا باشد کمال ذی محال

زانکه او دار و دور دار فوق و تحت | تخت را فوق راین فوق بخت

صنع حق بنگر به هر جزئی بجید | من چنان کردیده دارای دو چند

هر خیالیرا که داری در نظر | هست بالاتر از و در هر گذر

هر چه بالا میروی فرض محال | رو بپایین کن که تا چنی محال

غصه و درد و الم در برتری است | پست را بنگر چه جای خوشتری است

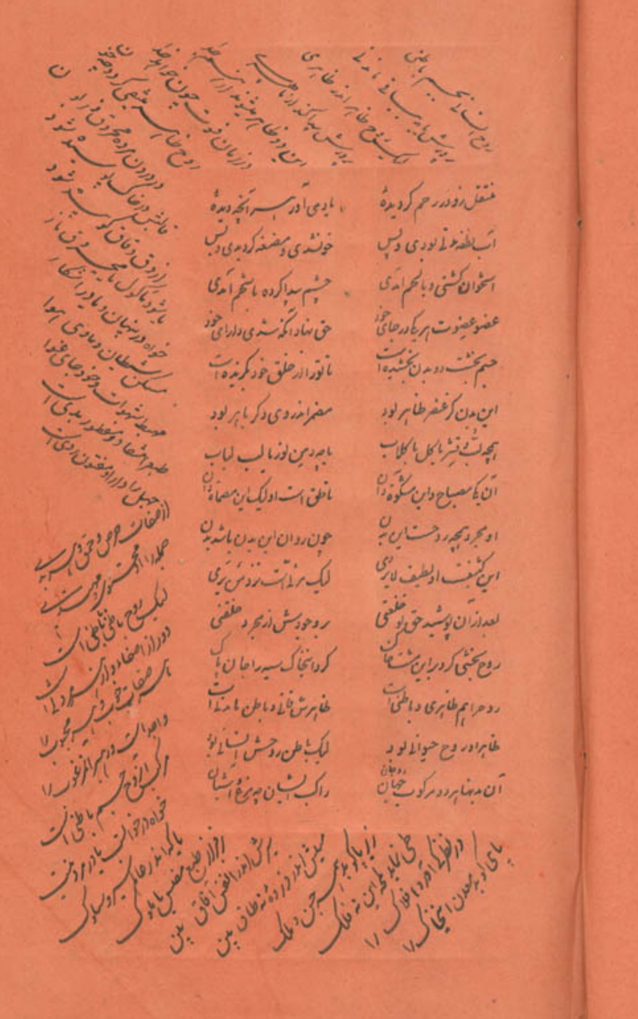
زانکه این پستی ترا بالاتر است | هر چه بالاتر مراو را برتر است

پس ببالا رو مکن پایین بیا | تا رای کسر ... مو میا



حکایت شیخ بهلول با خلیفه

شیخ بهلول از قضا در راه بود | نور رویش رشک مهر و ماه بود
چون خلیفه دید از قصرش عیان | حکم را آوردنش کرد آن زمان
پس دویدند از یمین و از یسار | بهر خدمت غلامان تتار



پای ما سرکش بپا باد سیر | سر برافشانده بسی در نفیر

این عجب بین کالبد زین آب و گل | کانجم او بس چو خورشید دید است

متشابه باشد این حلوا و نان | تن خورد و آنگاه این معنی بدان

باز خود بگذر که تا نگذری | از تن و جان بیچو مرغ بال و پر

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان | که برآید بر جهان زیر زمان

بلد بلد اندر آسمان در زیر خاک | آب می‌بیند بچشم صاف پاک

لیک دانش در زمین پوشیده است | گرچه اندر جسد او پوشیده است

بادبان گر هست تاریک شب | مستبیا بیند بسی دور عجب

چشم بسک بیند بلای آسمان | هم بکس بیند بقضا با زمان

گوش و گر با تیز چشمند و سماع | رهرو چشمند جمع از اسماع

هر که دارد صفای مستدیر | این سبب لا دارد آن دیگر زار

منطق الاشیا چو بخواندی بشنو | زانچه گفتم رمز که ابرار سر

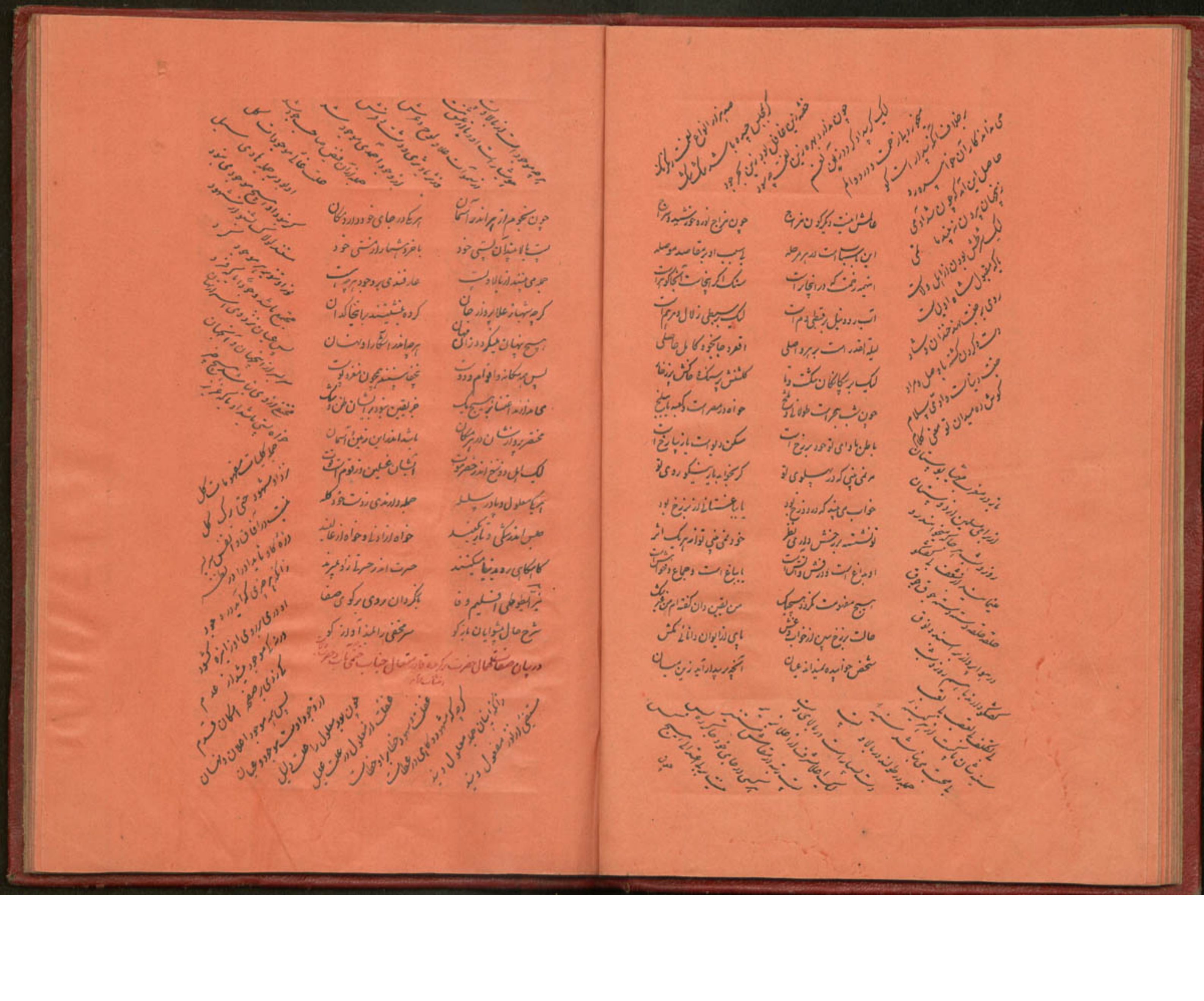
گوش حس بگذار و گوش دل گشا | تا بگوش آید ترا اسرار یار

چشم سر بربند و چشم دل گشا | بهر راز افعل الله ما یشاء

نیز الطوطی آفاق وصال | پای خود بربند در اوج خیال

باطنش چون نور خورشید منیر … باز چندی ترقی راه روشن‌تر
رو بجا ملبید زو مسرود … خواه قائم خود بخود یا مستند
حاجب او هست جزئی از حجب … همچو شمع دود با حجاب محجوب
عاشق و معشوق چو یکجان همند … گر دو در یک پیرهن مستحکمند
چونکه شمع از آتشی بخشش منیر … در یکی فانوس شبنمی مستنیر
چونکه لیلی قصد کرد مجنون … شد روان از فصل مجنون ارون
بار او از مطلب ای جانان من … گوش نما با خبر این سخن
حاصل این باشد که روح آدمی … هیچ نبود از آدمی منفک دمی
خواه در موت و حیات و خواب و خور … با همندی چون صفا در لعل و در
پس غذا چون در شکم جان برد مید … در رگ شاهان از روشن از تمید
متصل دادش غذا خون غبیط … از دهان با فسان لطف بسیط
پرورش می‌یافتند آن دو بدن … چون دو ش معشوق در یک پیرهن
این دو روح اندر دو جسم مشتند … پرورش می‌یافتندی اگر نه
از فضا بود القدا را باطنی … ظاهری هم داشت دارای بی
قوت ظاهر او لفظ ظاهر رسید … باطنی در باطنی [illegible] رسید

عقل و نفس و هوش و فهم و زیرکی … داد و بیرون کرد از وی تیره کی
هر غذا کاو بخورد دارد دو رو … باطنی و ظاهری دارد نکو
ظاهرش قوت دهد بر ظاهری … باطنش به که کند زاو باهری
باطنش گفتم چه بود و قشر و لب … این ثمر دارد دو اساس آن دو حب
گرچه یک است و یکجا کار مین … مین همین مصنوع رب العالمین
هر یک از عنصر دراو دو عنصرات … همچو خون و لحم کاندر خنصرات
عنصریات کثیفند و لطیف … روح نخای و ضعیفه و شریف
مرد ظاهر نان خورد قوت شود … باطنی را رحمانی قربت شود
فضله بوی از آن آن بر دن … نور باران این کند انهار چون
این خیالات و کمالات و هنر … مشعشع نور است و انوار و اثر
پس حواس خمسه از شم و بصر … ذوق و دانقلیس و سمع مشتهر
آلت ادراک روح ظاهر است … نفس زین آلات شخص ماهر است
زان حواس خمسه کاندر باطن است … مدرک هر باطنی و کامن است
زین صفات و دو حیات عشره … جمله موجودات بین مستبشره
نفس کامل کار با آلت کند … هرچه میخواهد بهر حالت کند



عاشق است دیگرگون مزاج | چون مزاج او [illegible]

این بسیار است اندر هر مرحله | [illegible] مو صله

اشهد [illegible] که در انجا راست | سنگ اگر انجاست [illegible]

آب رود نیل [illegible] | لیک [illegible] زلال [illegible]

لیله اقدر است [illegible] | اقمر [illegible] کامل [illegible]

لیک بر بیگانگان [illegible] | [illegible] سنگ [illegible]

چون شب هجر است [illegible] | خواه در مصر است [illegible]

باطن ای [illegible] تو خود برزخ است | [illegible] بازنبار برزخ است

[illegible] که در پهلوی تو | [illegible] روی تو

خواب می‌بینی که در دوزخ بود | یا [illegible] برزخ بود

تو نشسته [illegible] | خود نمی‌بینی [illegible] اثر

او [illegible] است و در [illegible] | یا باغ است و [illegible]

هیچ [illegible] | من [illegible] گفته‌ام [illegible]

حالت برزخ [illegible] از خواب [illegible] | [illegible] بکش

شخص خوابیده [illegible] | آنچه [illegible] آید زین میان

چون نجوم از پر اندر آسمان | هر یکی در جای خود دور از مکان

لیک با امثال آن پستی خود | با خبر هشیار از مستی خود

جمله می‌بینند از بالا و پست | عارفند بر وجود هر چه هست

گرچه شهباز علا پرواز جان | کرده بنشینند با نجا کدان

هیچ پنهان می‌نگردد زان عیان | هر چه اندر آشکار او نهان

پس [illegible] و اقوام دود | [illegible] همچون [illegible]

می‌خرامند [illegible] هیچ یک | خرابفین [illegible]

مختصر پرواز ایشان در مکان | باشد اندر این زمین و آسمان

لیک اهل دوزخ اندر حصر [illegible] | ایشان غمگین در قوم [illegible]

هر یکی مغلول و مادر سلسله | حمله و اندر هم زند [illegible]

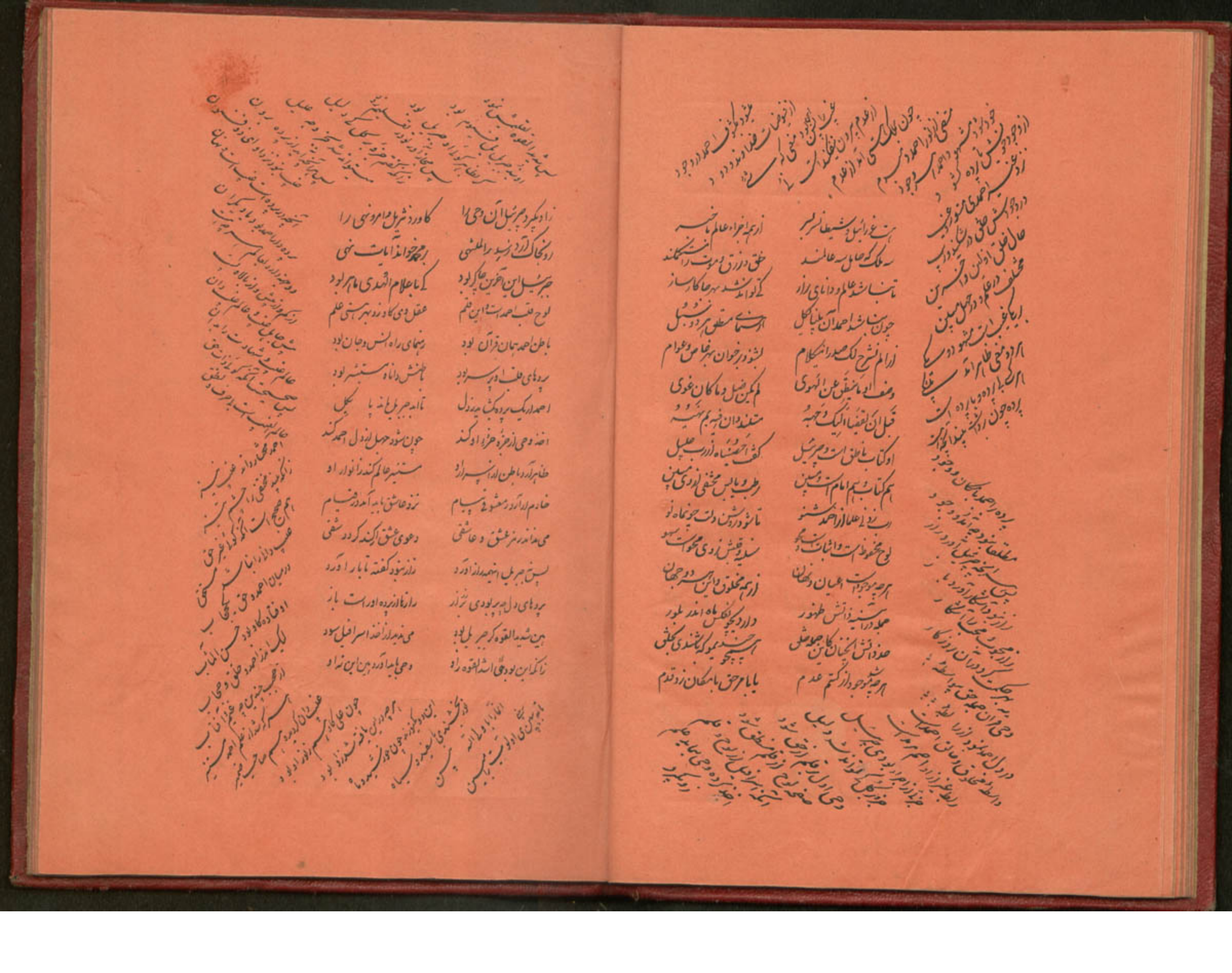
[illegible] | خواه از ادنا و خواه از [illegible]

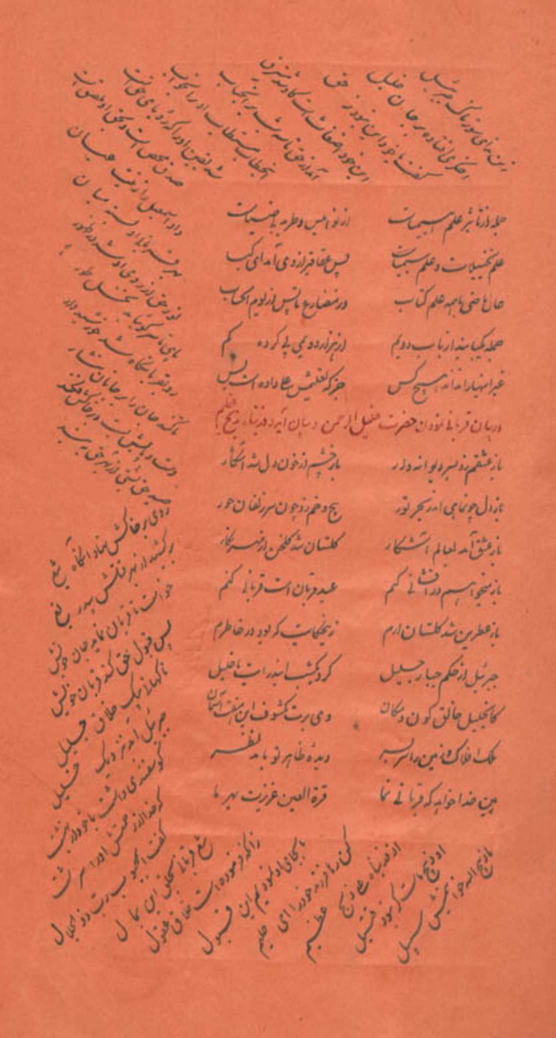
گاهگاهی ره به دنیا می‌کنند | حسرت اندر حسرت [illegible]

[illegible] | بنگر دان روی [illegible]

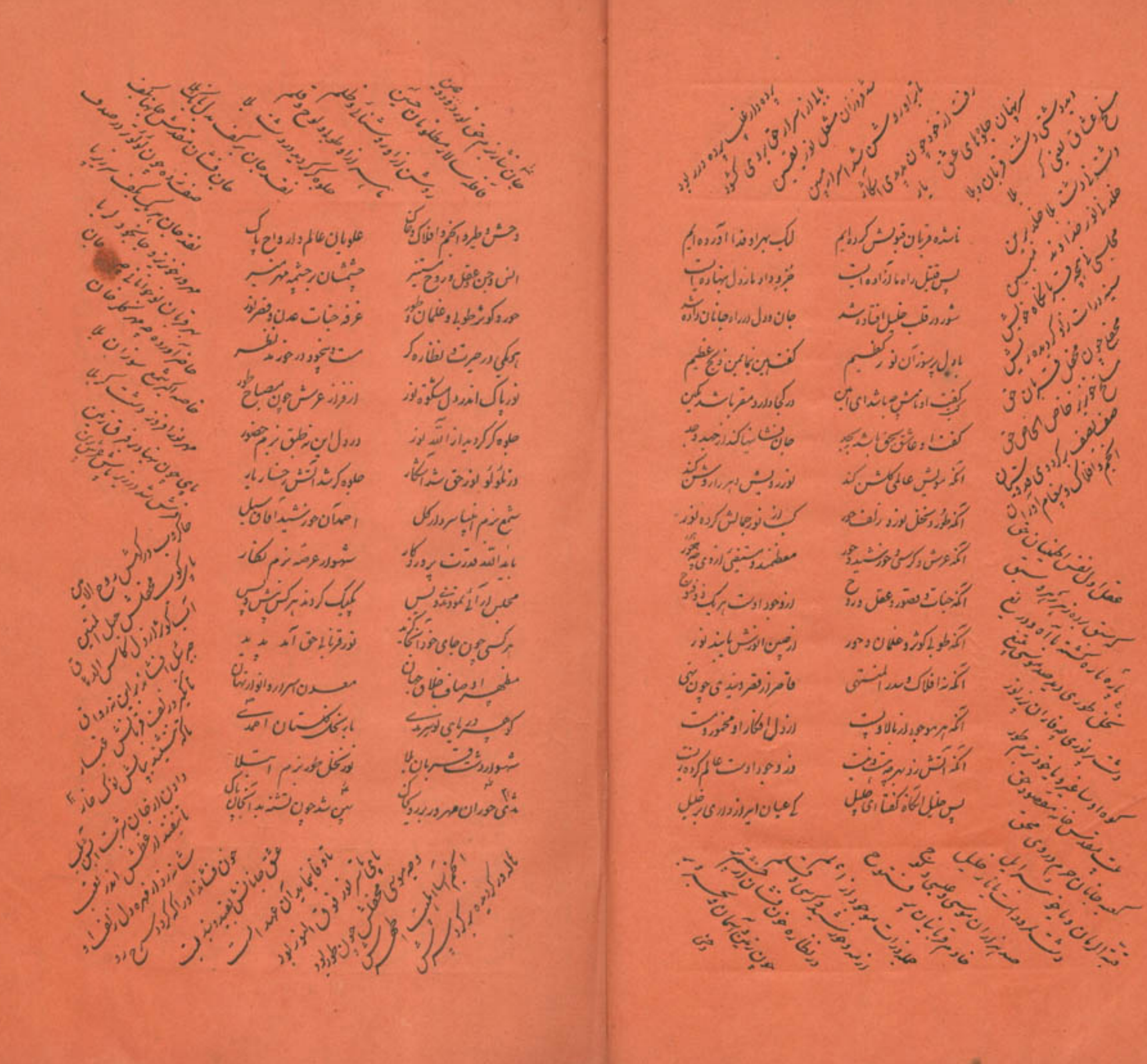
شرح حال [illegible] باز گو | سر مخفی را [illegible] باز گو

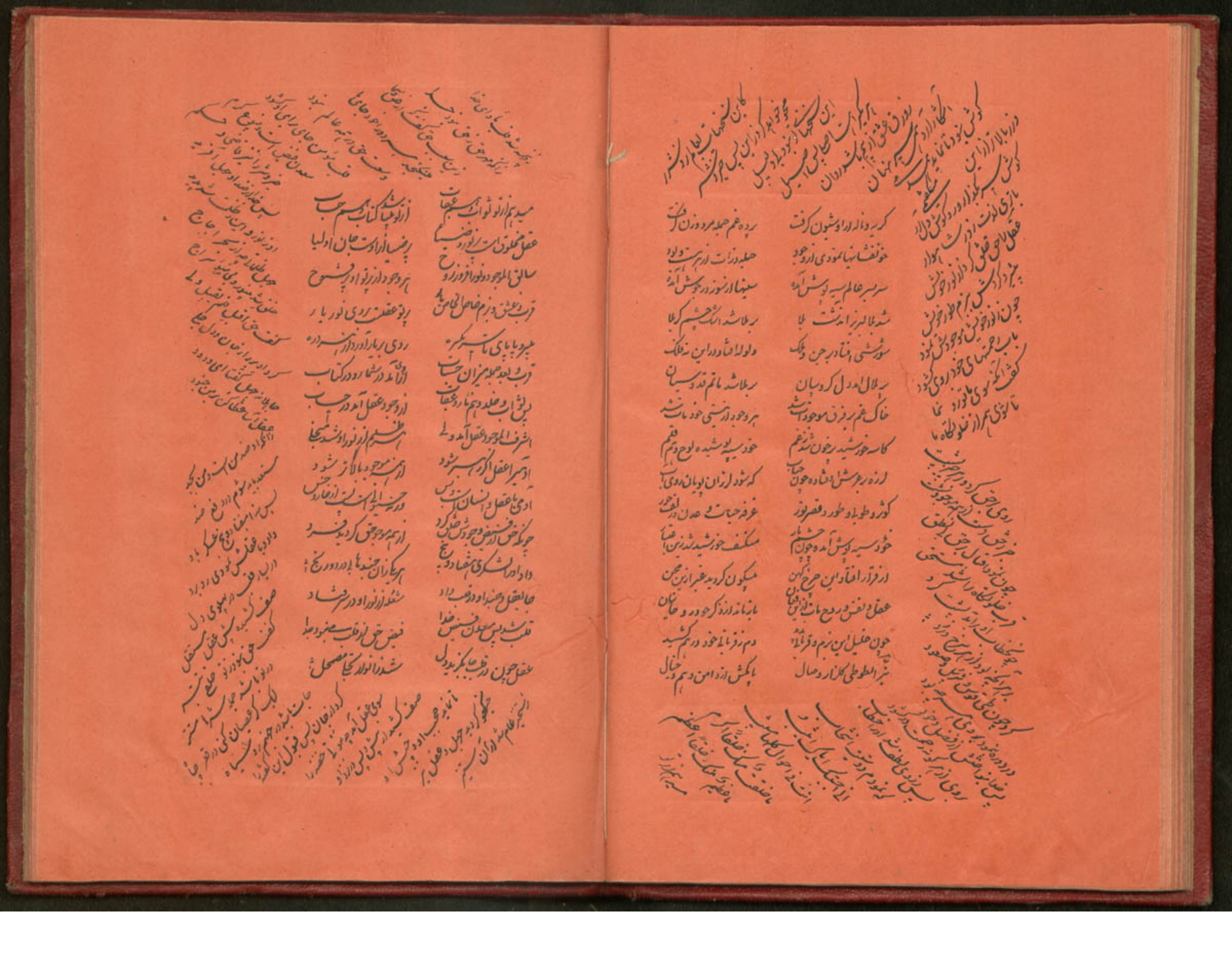
در بیان صفا [illegible]





او تو بیت در همه خلق و امور | باشد اول با خدا او بد غفور
بعد از او با احمد آنگه با علی | مالک ملک ولایت راولی
این علی عام است در اشاعشر | این ولایت در همه بین مختصر
این علی روی خدا دست حق است | کرچه حق را رضای مطلق است
حق روی صورت کل بشر | سکه اسم علی چون نقش زر
یک علی سهل است که دو علی | او عیب از علی شد منجلی
عین او چشم دو با عش لام او | دو کمان ابرو کشیده باز نو
چون خط عین الله و وجه الله است | ضو نور افزای خورشید و سماست
اسفلین اعضای انسان بین چنان | از عدو پس اسم بد کرده نهان
بین تفاوت در میان اندو اسم | که نهاده حق میان اندو قسم
او با علا این با سفل بر نهاد | تا رود این زد باره این باد
بین علی سردار کل اولیاست | نور بخشای صدور انبیاست
کرده حق خلعت زرین در برش | تاجی از طه نهاده بر سرش
برمن از اهل الا کردش بر | یوسف از آن پیرهن شد بهره ور
داده بر دستش عصای اتقا | تا شود قوم دغا را اژدها





ملک دل با پال حس و جهل شد / کار جند جهل از روی سهل شد

کمیره از هر طرف کرده هجوم / گاه غالب گاه مغلوب ای ظلوم

مزرع جهل است تن از باد سر / صفحه تن مزرع او سر بسر

جند او در هر قتال و هر جدال / جند عقل و خیر کرده پایمال

سینه مسکن گاه خناس است و بس / ایچکس ناید بروی دسترس

نفس ناری آتش فشان معرکه / با جنود جهل دارد معرکه

پس معین نفس شیطان دغاست / ستم ضد حق را امر نفس است

روح در تن صید و این صیادها / بهر صید او کنند این دادها

او چو مرغ و این بدن او را قفس / ایچکس ناید براو دسترس

این جنود جهل و این اعوان او / که گره از خیر دارندی برد

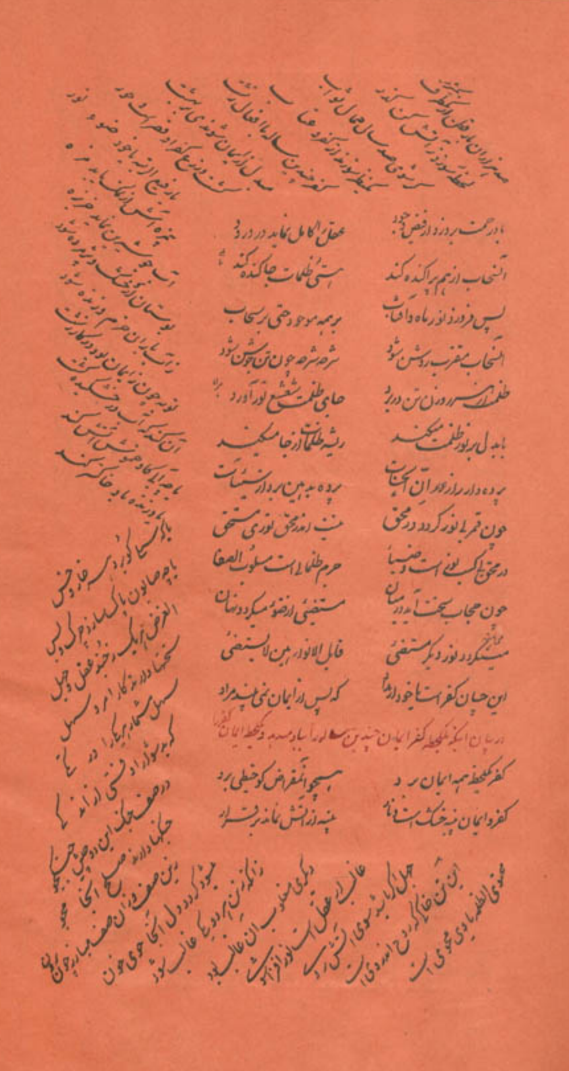
آنچه گربه حمله در دور قفس / جنگ بر دل میزنندی بر نفس

اشهب سوار اخفا و بس هر چه / کاندرین تن است بر یک ره برد

حمله بر چنگال گربه رخنه / با شکاف کوزه بهر رخنه

تن چو کوره من دل این صدر خنیا / زآتش شیطان فروزد در خنیا

این منافذ بر یکی یک قسم را / بر رخ شیطان گشود از قعر جا



با در جهت بردزد از فیض جود / عقل کامل نماید در وجود

آن سحاب از هم پراکنده کند / هستی ظلمات جا کنده کند

پس فروزد نور ماه و آفتاب / بر همه موجود حتی بر سحاب

آن سحاب مقترب روشن شود / سر بسر چون تن آن جوشن شود

ظلمت ار سر رو زن تن در برد / جای ظلمت شعشع نور آورد

با بدل ار بنور ظلمت میکند / ریشه ظلمات از جا میکند

پرده دار راز او آن احتجاب / پرده بد این پرده دار انتساب

چون قمر با نور گردد در محق / هست اندر محق نوری مستحق

در محق یک نوع است و ضیا / جرم ظلمانی است مسلوب الصفا

چون حجاب تحت آید در میان / مستضیء از ضوء میگردد نهان

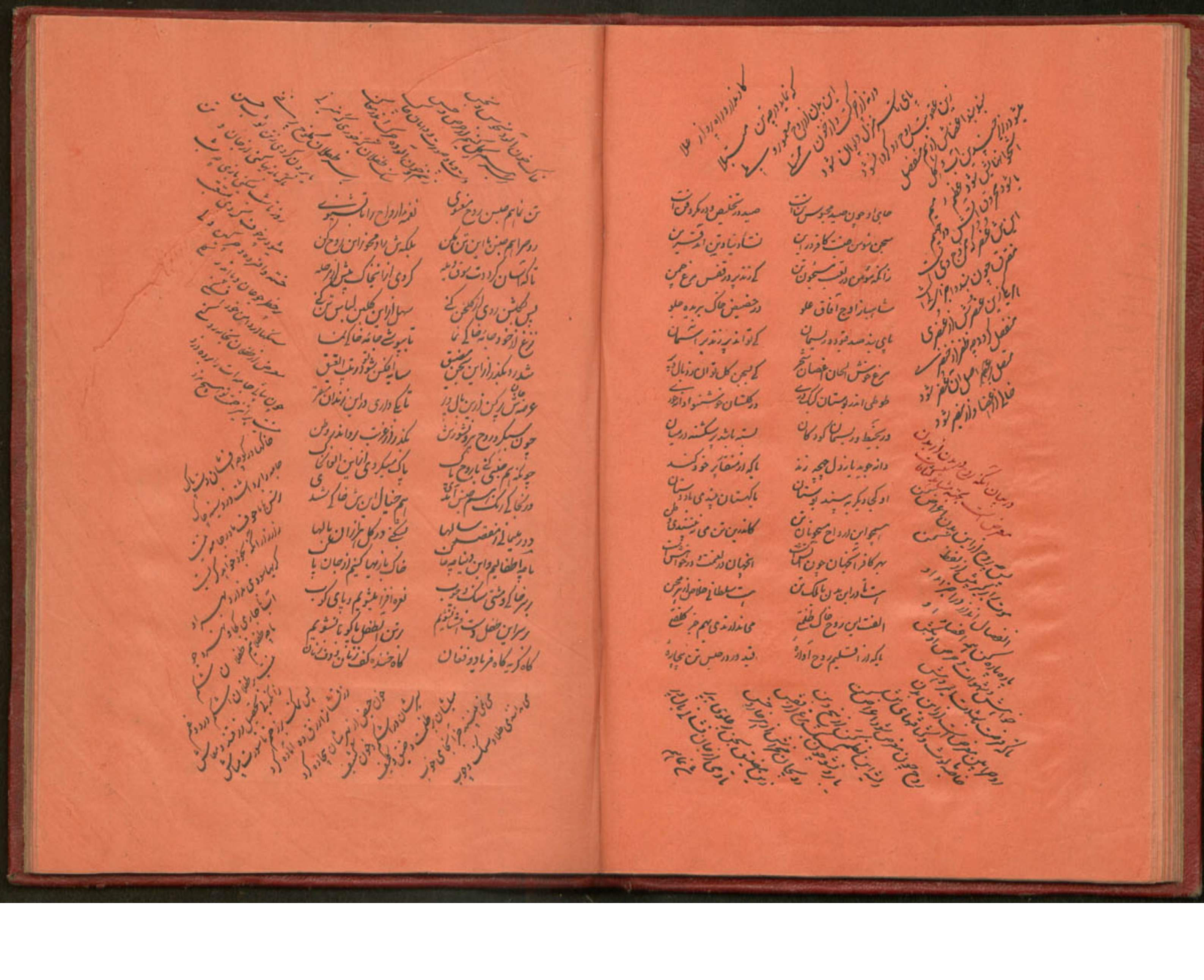
میشود در نور دیگر مستضی / قابل الانوار هین لا مستضی

این چنان کفر است خود از هوی / که پس از ایمان نمی بیند مراد

در بیان آنکه محیط کفر ایمان ... محیط ایمان کفرا

کفر محیط همه ایمان برد / همچو انقراض کو خیطی برد

کفر و ایمان نه خشک است و نه / پنبه از آتش نماند بر قرار



جای او چون صید محبوس است / صید در تخلیص و در مکر فن است

سجن مؤمن هست کافر در [illegible] / شاد و ناشاد و تن اندر [illegible]

زانکه مؤمن در قفس چون تن / که زند پر در قفس مرغ چمن

شاهباز اوج آفاق علو / در حضیض خاک برده جلو

پای بند صید خود در ریسمان / که تواند پر زند بر آسمان

مرغ خوش الحان اغصان شجر / که ز سجن گل تواند زد بال و پر

طوطی اندر بوستان [illegible] / در گلستان خوش نوا [illegible]

در محیط و ریسمان کودکان / بسته باشد پر شکسته در میان

دانه چیده باز دل چه زند / تا که از منقار پر خود کند

او کجا دیگر پسندد بوستان / تا گلستان چند می یاد دوستان

هیچ این ارواح مسجونان تن / کاندرین تن می زنند [illegible]

هر که از اشباح چون [illegible] / [illegible] در لعنت و در خواهش [illegible]

هست [illegible] در این بدن تا ملک تن / هست سلطان خلاص از [illegible]

الفت این روح با خاک ظلمت / می نداند [illegible]

تا که از اقلیم روح آواره / قید در در حبس تن بیچاره

تن تمام حبس روح معنوی / تو مدار ارواح را [illegible]

روح را هم حبس با این تن بکن / بلکه [illegible]

تا که آسان گردد [illegible] / گردی از آنجا که [illegible]

پس گلشن زادی از گلخن کنی / سهل از این گلخن لباس تن کنی

مرغ از خود جامه خاکی نما / تا بپوشی جامه خاکی [illegible]

شد رها [illegible] از این [illegible] / [illegible] العتق

عرضه کن [illegible] / تا کجا داری در این زندان مقر

چون [illegible] / بگذر از غربت رو اندر وطن

چونکه هم صحبت کنی با روح پاک / پاک [illegible]

در کجا [illegible] / هم خیال این [illegible] خاکی شده

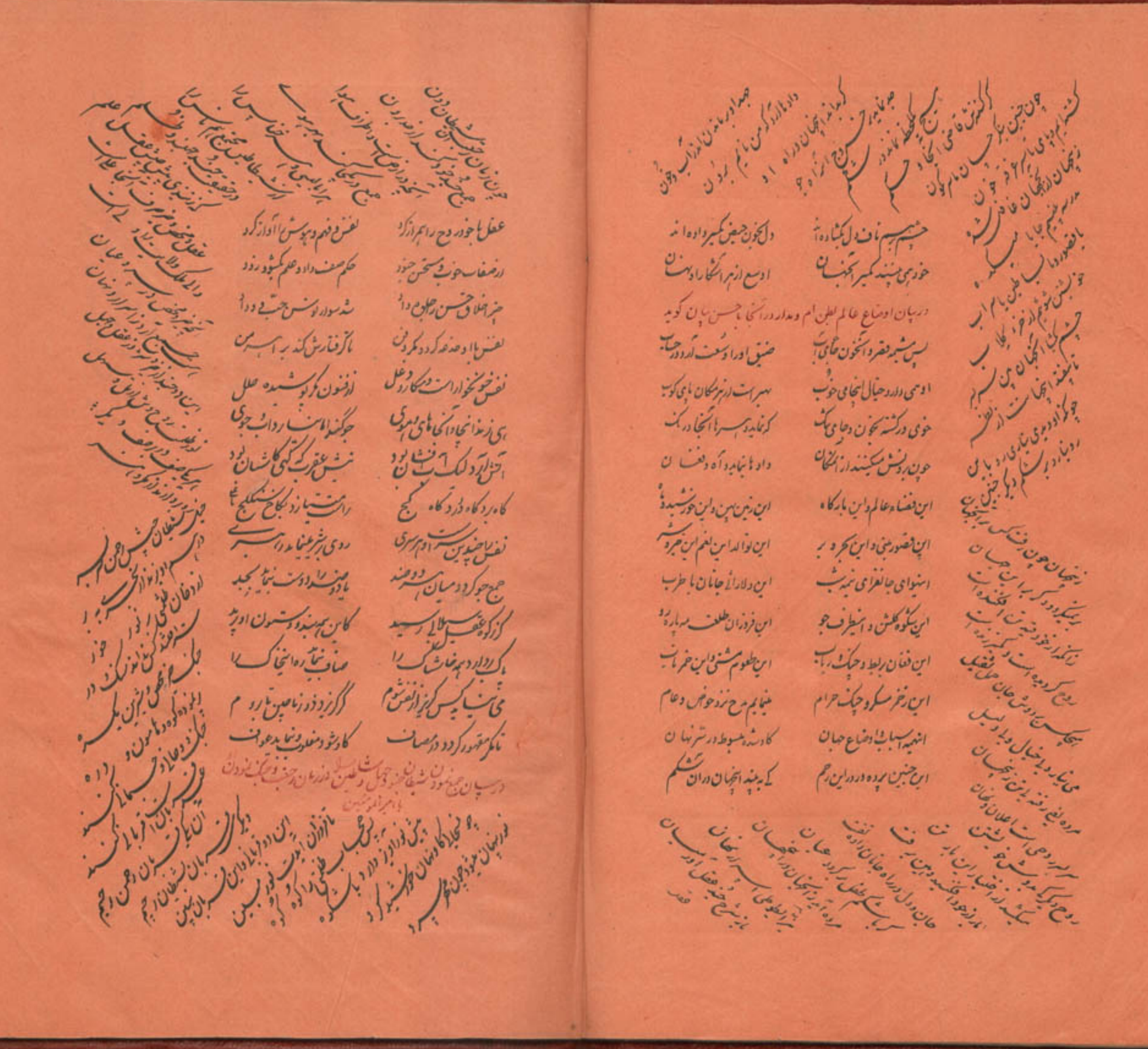
دور [illegible] / [illegible] در گل [illegible]

ما هم اطفالیم و این دنیا [illegible] / خاک بازیها کنیم از جان [illegible]

بر سر خاک و مشتی سنگ و چوب / نوحه [illegible]

بر سر این طفل [illegible] / [illegible] طفل ما [illegible]

گاه گریه گاه فریاد و فغان / گاه خنده کف زنان و دف زنان

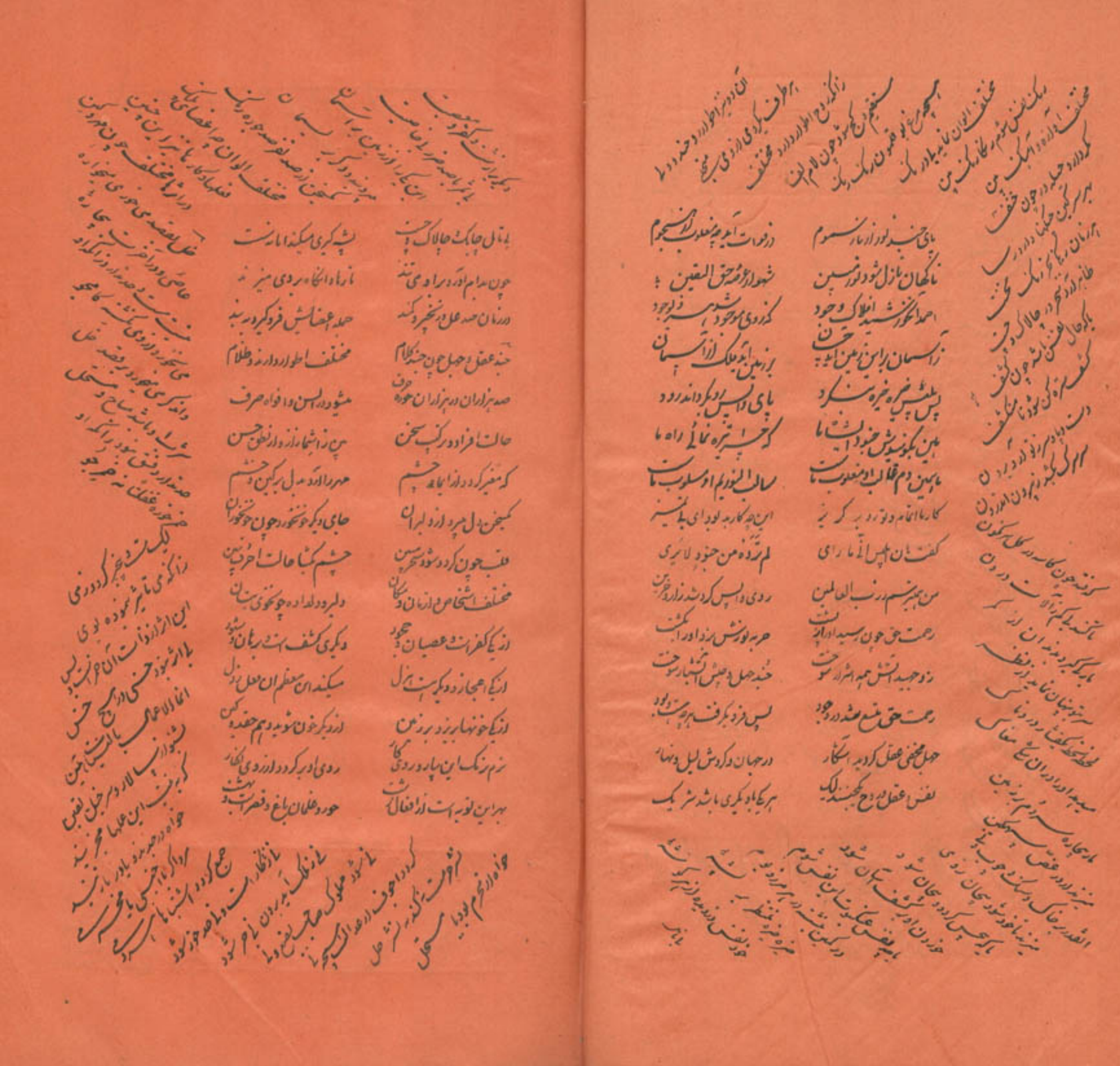


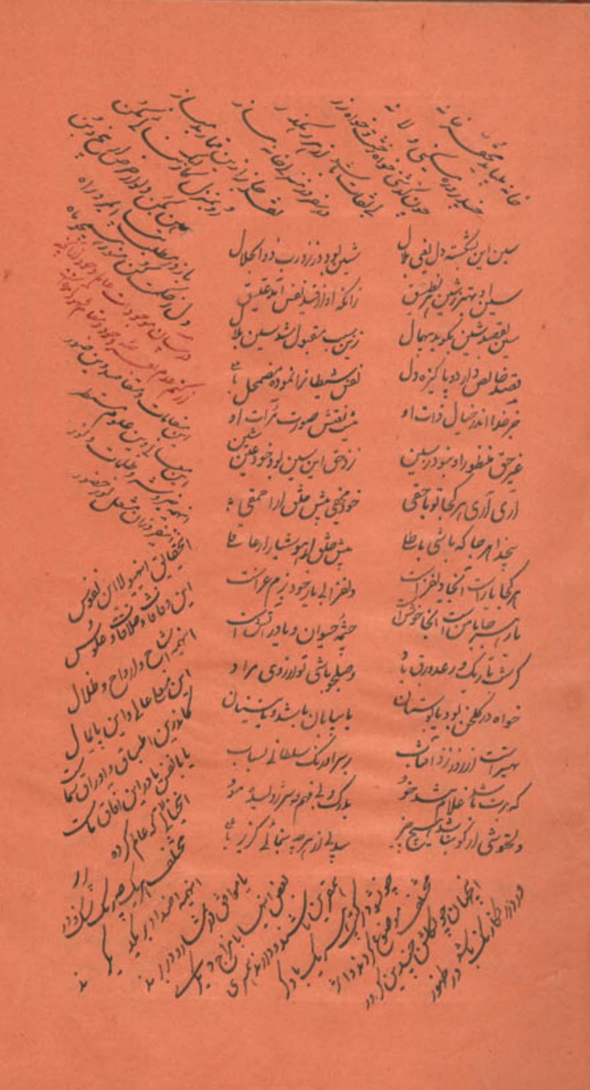
چشم بگشا ناف دل بگشاده‌ای | دل بخون حیض کمتر داده اند
خود همی بینند کمتر آنجهان | او سع از هر آنچه کار او نهان

در بیان اوضاع عالم بطن ام و مدار در آنجا با جنس بیان گوید

پس مشیمه قعر و آنچون چاه آب | ضیق او را وسعت آرد در حساب
او همی دارد خیال آنجای خوب | بهتر است از هر مکان‌های کوب
خوی در گشته بچون دجای تنگ | که نماید بهر او آنجا درنگ
چون برونش میکشند از امتحان | داد با نماید و آه و فغان
این فضا و عالم و این بارگاه | این زمین و این و این خورشید و ماه
این قصور و بیت و این بحر و بر | این نوا و این نغم این جبر و شر
استوای جانفزای نیمه شب | این دلارای جانان با طرب
این شکوه گلشن و این طرف جو | این فروزان طلعت مه پاره رو
این فغان بربط و چنگ رباب | این طلوع مشتی و این خمر ناب
این زخرف مسکر و چنگ حرام | فیما بهم مرح نزد خواص و عام
انهمه اسباب اوضاع جهان | کاو شده مبسوط در شهر نهان
این جنین پرده در این رحم | که به بیند آنجهان در آن شکم

عقل با خود روح را هم راز کرد | نفس و فهم و هوش آواز کرد
در صفات خوب و سخن چون بود | حکم صنف داد و علم بگشود زود
جز اخلاق حسن [illegible] داد | شد سوار توسن [illegible] داد
نفس با وحده کرد و کرد فن | تا گرفتارش کند بر اهرمن
نفس خود خوار است و مکار و دغل | از فنون مکر او [illegible]
بی زنان انجا و انگیهای [illegible] | جو گشتی [illegible] جوی
آتش آرد لنگ آفشان بود | نیش عقرب گه گهی کاشان بود
گاه ورد گاه دزد گاه گنج | راست [illegible] نکاح [illegible]
نفس را چندین بسی است او هر سری | روی [illegible] در ابتری
جمع چون گردد میان هر دو ضد | [illegible] دوست [illegible] بجد
گر از گروه عقل بالا رسید | کاین همه [illegible] ستون او رسید
پاک رو دارد همه خاشاک را | صاف بنماید ره انجاک را
می‌نماید کس گریز از نفس شوم | گر گرد دور [illegible] تا روم
تا نگر مقهور گردد در مصاف | کاو شود مغلوب و [illegible]





طفل را دو شنبه است گر آید از د | حاصل اندرین عمل یک گفتگو
عیب نیست اندر رباب و آب | آنکه الارث چون سعی شین
سین و شین هر دو دو حرف مختلف | لفظ و معنی هیچ لا سنه و الف

در بیان اذان گفتن بلال و بدل نمودن شین را بسین در اشهد ان لا اله الا الله

گر بلالی سین بگوید جای شین | تا که شین مبدل کند عمدا بسین
هم ز نارش طفل و هم عاشق است | هم اعاده هم قضا را کا...
لیکن از شش بلال سین و شین | یا تفاوت باشد و مقبول دین
اشهد را گفت سهدان بلال | در اذان هر صدای ذو الجلال
صبح و شام و ظهر و هم وقت پسین | در اذان مبدل نمودی سین بشین
جان کافر منفعل تا بشد | مضطرب احوال چون سیماب شد
بر محمد طعنه زد شخصی که این | اسود اخرس اذان گوید چنین
او همی گوید حروف مبدله | قطع نماید نماز از حوصله
این اذان گوی تو شخص مبدل است | پس اذان او اذان باطل است
جمع کردید از اهل نفاق | که منع او نمایید اتفاق
در شبی کاین اتفاق شوم شد | ظلمتی بر برده و هم بوم شد





در نجات کرمها چون ذل و دول / از سر لذت نماید عجول
شد مثال این روح چون مطبوخ / خر مگس با خنفسا با کرم کور
سیر خود بگذاشته مقهور تن / گشته در این غربت و دور از وطن
موطن اصلی نور و حالات / ما پی شد جسم و هر حمالات
در هوای خاک مغلوب هوس / از گلستان جای کرده در قفس
شیره جان چون غذا آتش / چون غذا را این کشش و فش
بوی او از بوی ثقل آدمی / ظاهر آید بو نمای مختشم
در رگ فضل چو بیت زین فضله گم / تا کنی بنیان تن از بیخ و بن
پس ز تن بگریز چون تن مردان / لذت جان چون تو در روح روان
هیچ با کوب فلک گشتی دمی / تا فلک در پای خود بینی دمی
هیچ دیدی ماه نو با ماه نو / گوش سرمش از این معنی شنو
هیچ اندر عالم وحدت سر / ما پی بنهادی که چنین زنم طور
هیچ در خواب آمدی شب با جان / تا کنی جا بر فراز لامکان
هیچ بردی پی تن از جان لذتی / هیچ از خوبان گرفتی همتی
هیچ با تن رقص کن تجلی نو / هیچ شد جانان شود مهمان تو

هیچ مه آورشی در کوی یار / هیچ گشتی مست گیسوی نگار
هیچ کردی سیر آفاق دلنوین / هیچ دیدی در مرایا آن عکوس
هیچ در مشکوة تن مصباح جان / روشن آوردی ز نور جاودان
هیچ کردی مستنیر از نور یار / باطن و ظاهر چه تاج زر نگار
هیچ سیر انجهان را کرده / ز وحشان در انجهان آورده
هیچ گفتی سر الطوطی / سترده سر پس نامحرم بدر
گوش بگشا لب فرو بند از مقال / منت انجوق دارد بی مجال
باز طرح نو بریز از نو بگو / ز نغمه های خوش انجوش گفتگو
تا که نفسی رهی چو باشوقی / در جهان رهروی بر معشار و
انجهان گلشن دل رخسار گل / جویبار و سبزه و اشجار و پل
مختلف گلها و سنبل صد هزار / خوب بد در روی قطار اندر قطار
دیو و غول و گلعذار سیم رنگ / زشت و زیبا مرغ چین و فرنگ
دلربا چناس دلبر دختران / نور ظلمت های و آب روان
هرچه میخواهی در این عالم براست / خواه از سنگ و خواه از گوهر است
راه و چاه و نیک و بد جو خورشید / نفع و ضرر سم و شکر سرخ و سیاه









آن حکیم و فاعل ذات حق / کو ولا در بفضل حق تو دق

گفت جبری مذهب ای نیکو شعار / تو فزوده آور مرا زین چوب دار

ورنه من در زیر چوب کبریم / من غلط کردم کجا من جبریم

در بیان انجال نمودن شیخ بهلول ... ابوحنیفه را

بوحنیفه درس میگفت از قیاس / امر بر مردم میکرد التباس

بود سرگرم بیابان قضا / آنچه میکردی قیاسش قضا

شیخ بهلول از قضا آنجا رسید / خورد در گوشش متعال الله العبید

دید میگوید خدا جسم است و جان / مستوی بر عرش و فوق آسمان

هست مرئی ذاتش اندر دو جهان / در تجلی آشکار او نهان

زانکه گر مرئی نباشد در نظر / کی بود موجود ذاتا ما اثر

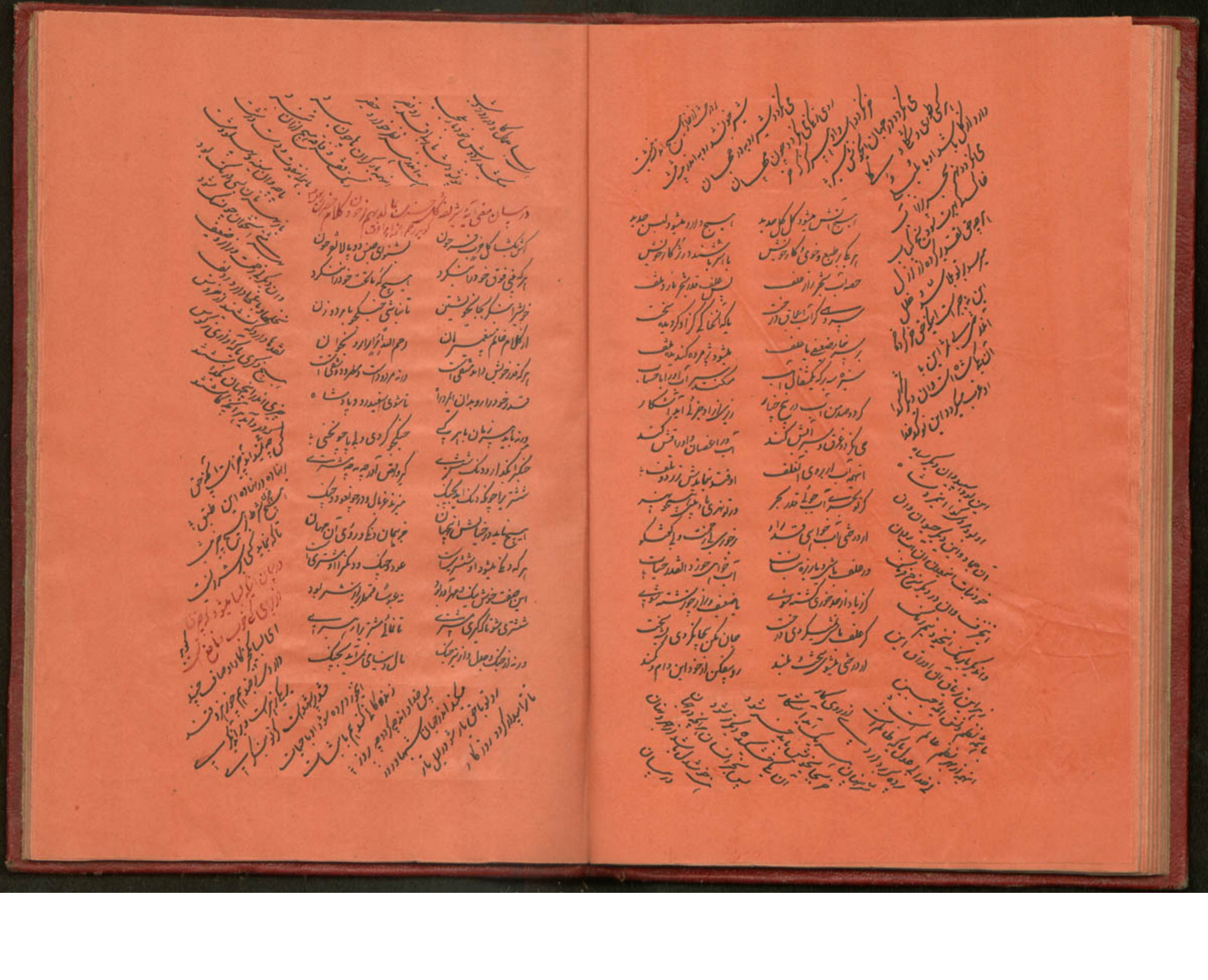
غیر مرئی هست موجود ار بدی / ذات کس موجود مرئی شدی

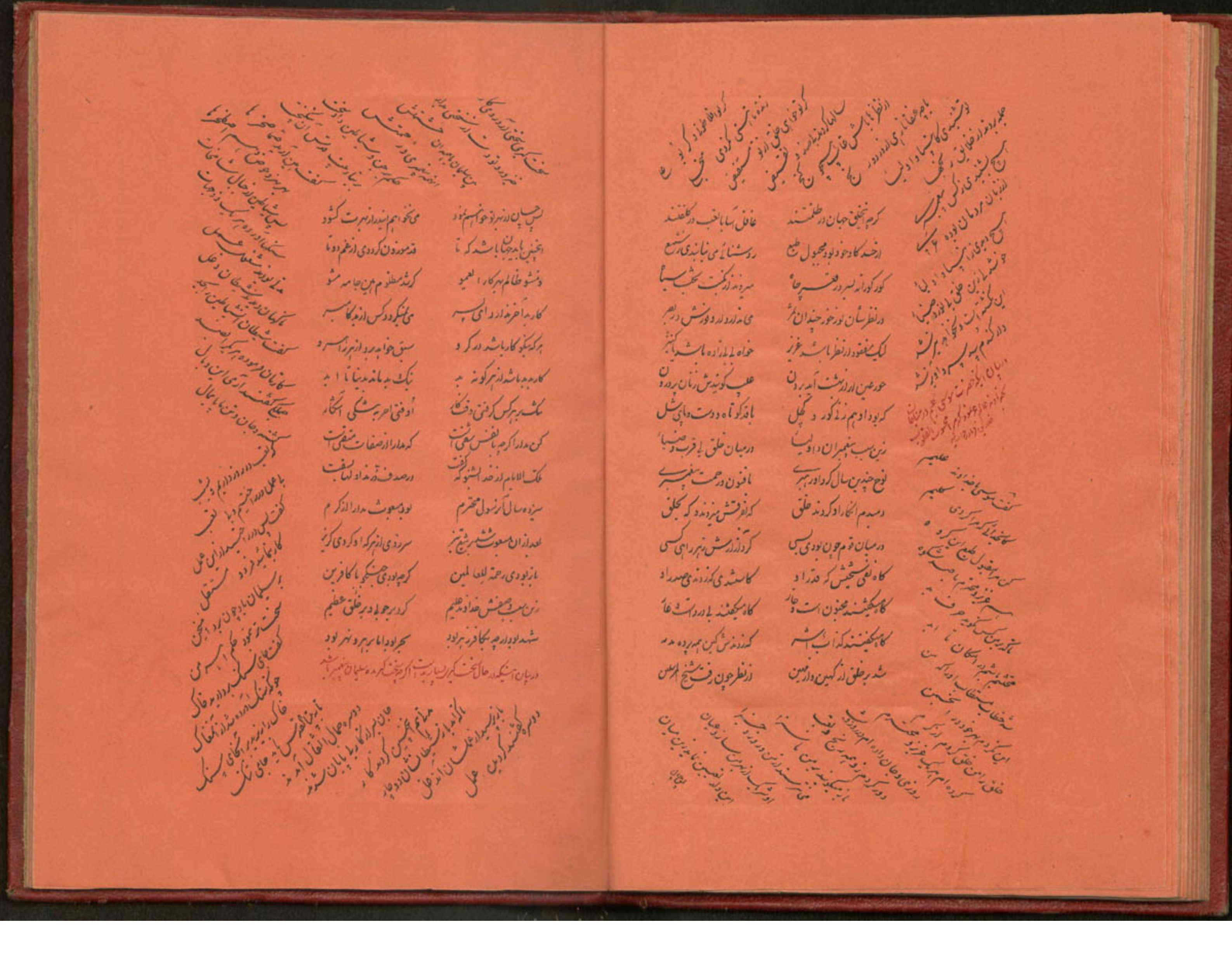
تا نپنداری که شانه افعال خلق / از خدا باشد ز دل و حق و خلق

زانکه او موجود کرده هر چه هست / عرش و فرش و کرسی و بالا و پست

اهل حق خدا گفت در کلام الکاملون / قد خلقنا لکم مع ما تعملون

خلق لا شد فاعل ذات حق / ذات حق نبود بدیرا مستحق





کرم تخلیق جهان در ظلمتند / غافل اسبابا لعب در کلفتند

از خسه کاو خود بود مجهول طبع / روشنائی می‌نمایندی از شمع

کور کورانه بسر در قعر چاه / بهره‌ور از نکبت بخت سیاه

در نظرشان نور خود چندان اثر / می‌ندارد لاد و دودش در بصر

لیک مفقود از نظر باشد غرر / خواه بادا زاده باشد یا کثیر

حور عین از از بهشت آید برون / عیب گوئیدش زبان برده و ...

که بود او هم زنی کور و کچل / با قد کوتاه و دست و پای شل

زین سبب پیغمبران و اولیا / در میان خلق با قرب و صفا

نوح چندین سال کرد او رهبری / با فنون و رحمت پیغمبری

دمبدم انکار او کردند خلق / که از قفش می‌زدندی که بحلق

در میان قوم چون بودی بسی / گرد آزارش نه بر راهی کسی

گاه نفی و سخرش کردند او / گاه سنگ می‌زدندی صدر او

گاه میگفتند مجنون است و جار / گاه میگفتند بی دردست و عار

گاه میگفتند کذاب است و شر / گفته‌اندش کین همه پرده بدر

شد بر خلق از کهین و از مهین / زر نظر چون رفت شیخ المرسلین

پس چنین از بهر تو خواهم نمود / می نخواهم اینکه از بهرت گشود

اینچنین باید چنان باشد که تا / قد موزون گرددی از غم دوتا

دشمن ظالم بهر کار ای عمو / گر شود مظلوم هین جامه مشو

کار بد آخر خدا ارد ای پسر / می نگردد کس از بدکار سر

هر که نیکو کار باشد در گرو / سبق خواهد برد از هر راهرو

کار بد باشد از هر گونه بد / نیک بد ماند بدنیا تا ابد

سنگ بر هر کس گرفتی دفتکار / اوفتی آخر به رشکی انکسار

کن مدارا گرچه با نفس سگی است / که مدارا از صفات متقی است

ملک اللام از خدا بشنو که گفت / در صدف دُر خدا او را نهفت

سیزده سال آن رسول محترم / بود مبعوث مدار الذکر م

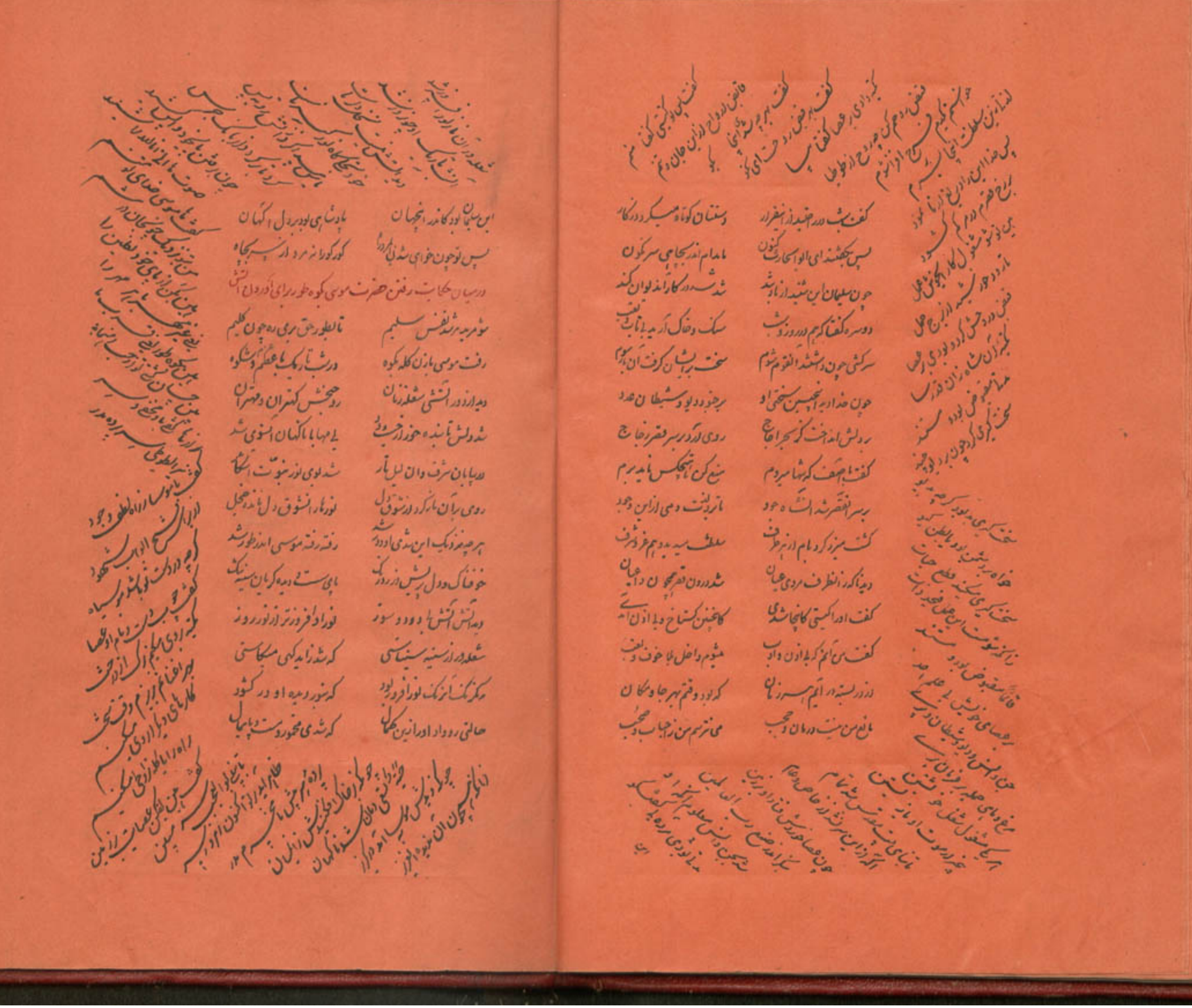
بعد از آن مبعوث شد بر تیغ تیز / سر زدی از هر که او کردی گریز

بازبودی رحمة للعالمین / گرچه بودی جنگجو با کافرین

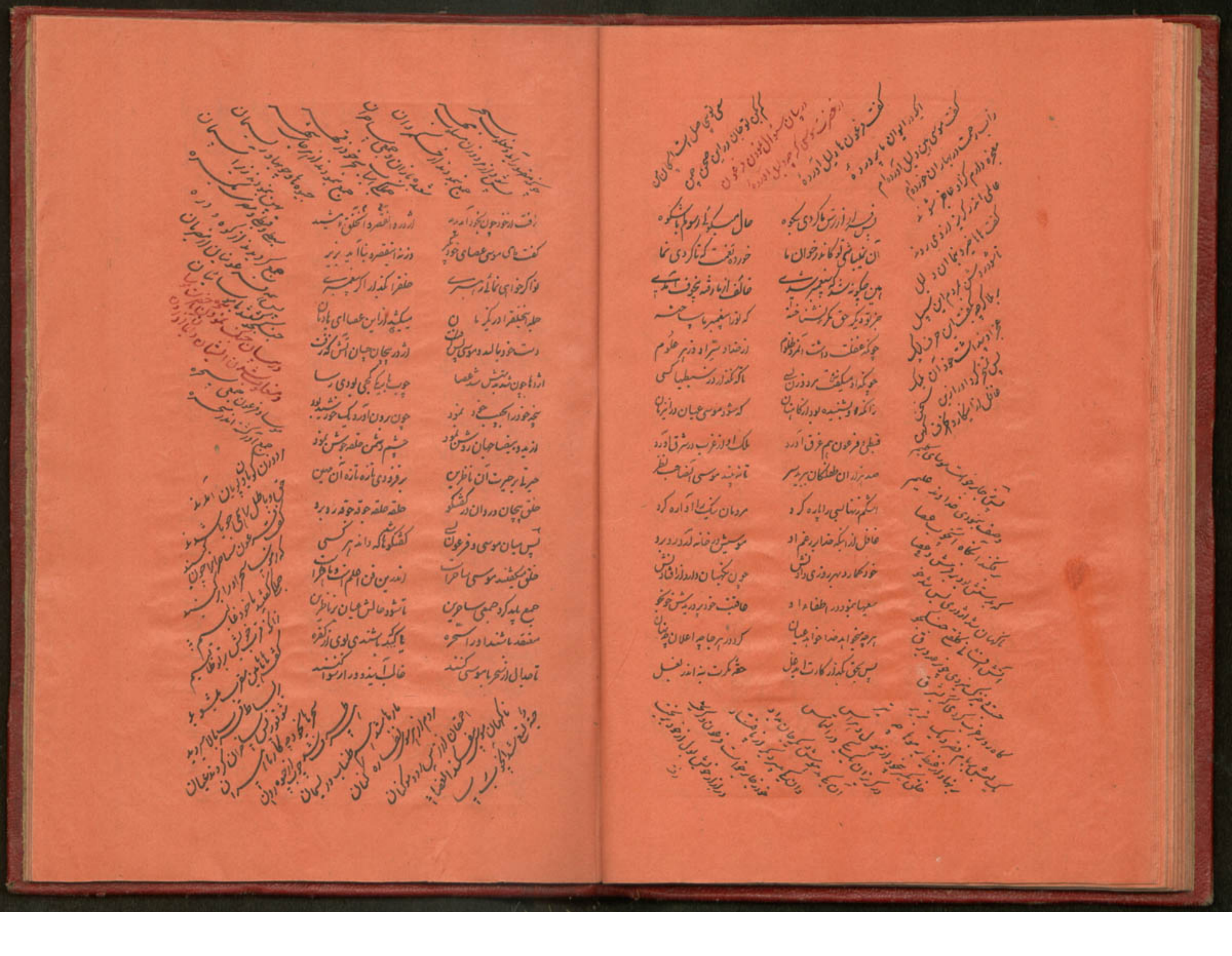
زین سبب وصفش خداوند علیم / کرد در جا با در خلق عظیم

شهد بود ار چه بکافر زهر بود / بحر بود اما بر او نهر بود

در بیان اینکه از حال تخت گیران بسیار بد است اگر تخت گیرنده سلیمان پیغمبر باشد







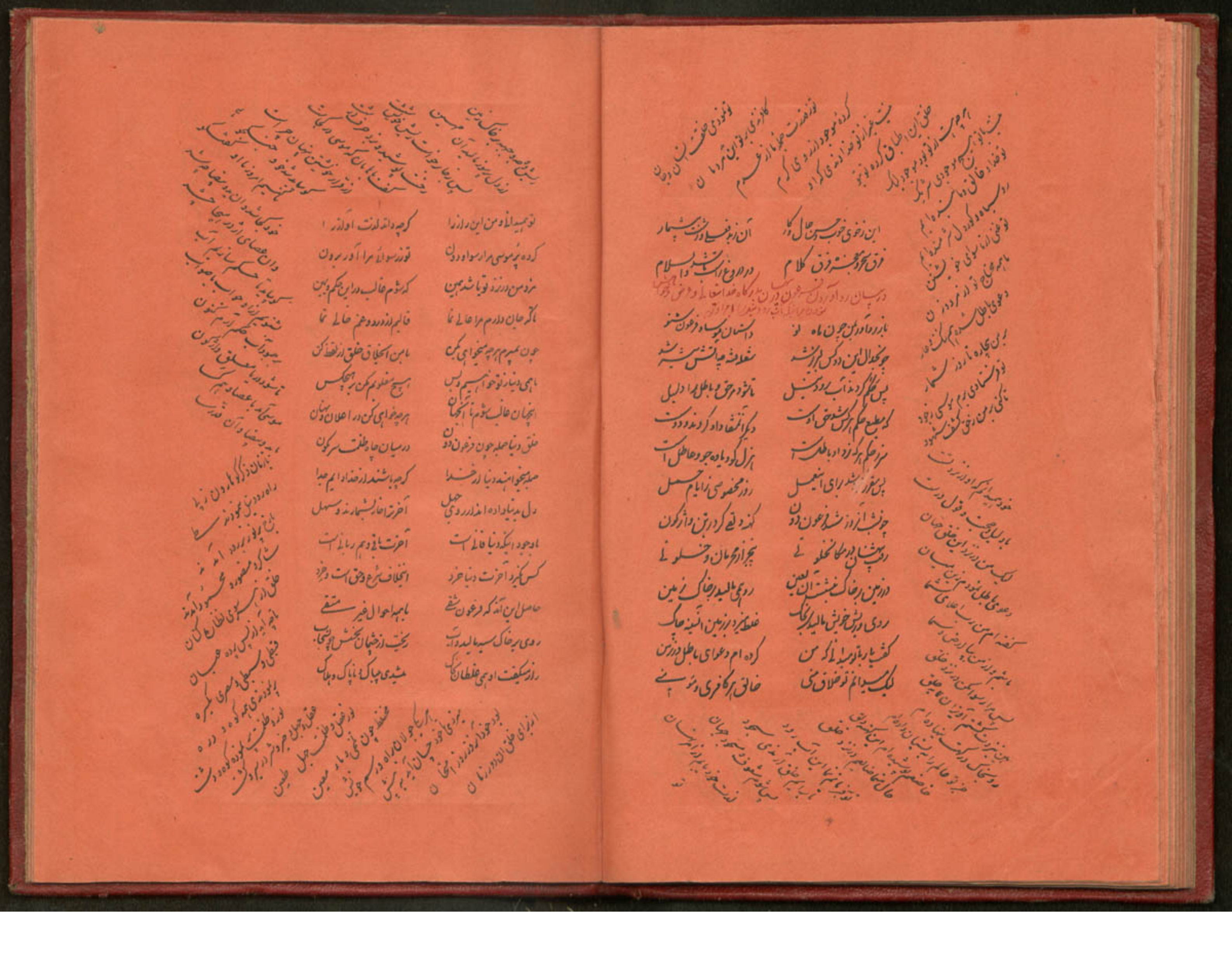
پس ترا از ترس ما کردی بکوه | حال ما کو بد ز رسوم با شکوه
آن نبیا شی تو که از خوان ما | خورده نعمت که نا کردی نما
هین چگونه شد که پیغمبر شدی | خائف از ما رفته بخوف آمدی
جز تو دیگر حق نکرد اینها خسته | که ترا پیغمبر با ب چنین
چونکه غفلت داشت آن مرد ظلوم | از خدا و سر او و ز سر علوم
چونکه او میگفت برد و زن سی | تا که نکند از درد شیطانی کسی
زانکه او بشنیده بود از کاهنان | که شود موسی عیان در زمان
قبطی و فرعون هم غرق آورد | ملک او از غرب و از شرق آورد
صد هزاران طفلکان بی دست و سر | تا نبیند موسی آن صاحب نظر
اشکم زنهاییی را پاره کرد | مردمان ... را آواره کرد
غافل از اینکه خدا بر غم او | موسیش در خانه خود پرورد
خود نگهدارد بهر روزی داد نش | چون نگهبان داد از افتادنش
سعیها بنمود در اطفال او | عاقبت خود پرورید ش خو بخو
هر چه میخواهد خدا خواهد عیان | گرد در هر جا چه اعلان چه نهان
پس بحق نکند از کارت اجل | حق مکرت به اندر لعل

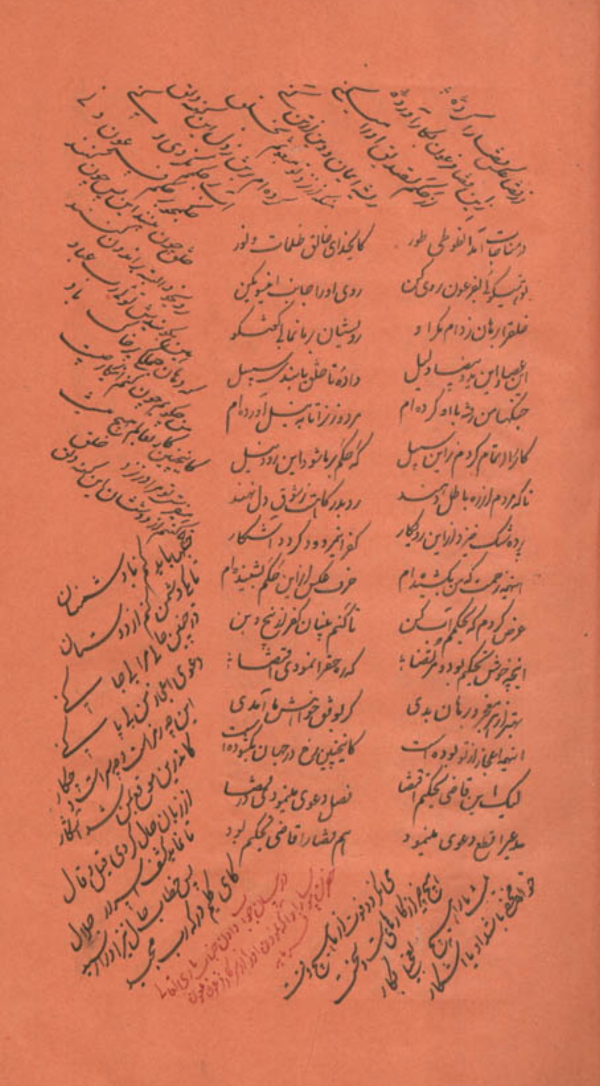
رفت از خود چون بکوه آمد مدد | اژدر و الغضنفر آن خلق بشنید
کف های موسی عصای خود بخم | ور نه الغضنفر و نا آید بر ...
تو اگر خواهی نماید از سری | حلقه را نکند از اگر پیغمبری
حلقه الغضنفر از در کمر بان | بیکشید از این عصای بادبان
دست خود بمالید و موسی پس ... | اژدر بیجان چنان آتش که زرفت
اژدها چون شد بتیش شد عصا | چوب باریکی که بودی در رسا
پنجه خود را بجیب جی نمود | چون برون آورد یک خورشید بود
از ید بیضا جهان روشن نمود | چشم دشمن حلقه خوش بود
حیرتی بر حیرت آن ناظرین | بر فزودی تازه تازه آن چنین
خلق بیجان در روان از گفتگو | حلقه حلقه جوقه جوقه رو برو
پس میان موسی و فرعون سی | گفتگو ها که داند هر کسی
خلق میگفتند موسی ساحر است | اندرین فن اعلم است و ماهر است
جمع باید کرد جمعی ساحرین | تا شود حالش عیان بر ناظرین
منعقد باشند او را مسخره | تا که بد باشندی بودی از کفره
تا جدال از سحر با موسی کنند | غالب آیند و ورا رسوا کنند



پس عصا شد اژدهای سهمگین
هر طرف رو کرد شد در جست و خیز
[illegible] سحرها را جمله خورد
زانعطاف و زانعطاف غران دوید
[illegible] ساحران
ساحران دیدند چون اعجاز را
جمله در خاک سجده دادند [illegible]
این نماها از حق آمد
آنچه کوه و سیل و سحر ساحران
سیل چون آید برد خاشاک را
پس همه گفتند [illegible] از دل
در غضب فرعون شد گفتا شما
جمله این ساحران موسا شدند
ور نه چون [illegible] ایمان [illegible]
دست و پاشان را ببرم [illegible]

حیرت و حالاک [illegible]
یک سر از خلق آموزی [illegible]
از بیان [illegible] ساحران [illegible]
آنچه [illegible] تستان [illegible]
بلع بنمودی [illegible] گمان
وا عصا [illegible] این آوازها
[illegible] ساحران
کاینچنین [illegible] رسیدن [illegible]
چو بخس و خاشاک [illegible]
شعله آتش بسوزد خاک را
قبطیان [illegible] منفعل
[illegible] دید اندر کار ما
سالها [illegible]
[illegible] طغیان [illegible]
جمله از آن [illegible] در پای تخت





خلق را حق امتحانها میکند / ریشهای سخت از جان میکند

تا نگردد ممتحن کس در جهان / می نگردد داخل قصر جنان

هر که چون [illegible] اندر امتحان / زر و مالش میرود از جسم و جان

حمله در [illegible] تشنه زر و رد / میشود از [illegible] چرخ درد

تا ز اندر [illegible] سینه چاک / کی شود از غل و غش مقبول و پاک

رو بهامان داشت خود فرعون و بس / می نبودی ملتفت بر هیچکس

در بیان حکم نمودن موسی علیه السلام [illegible] بر زدن دریا [illegible]

گفت هامان تو موسی را بگو / هر چه خواهی حکم کن بر آب جو

پیش دستی مسیحت از کرم / تا بیاری آنچه داری در ارم

این تو و این رود نیل ای خلق من / هر چه داری کن برون از پیرهن

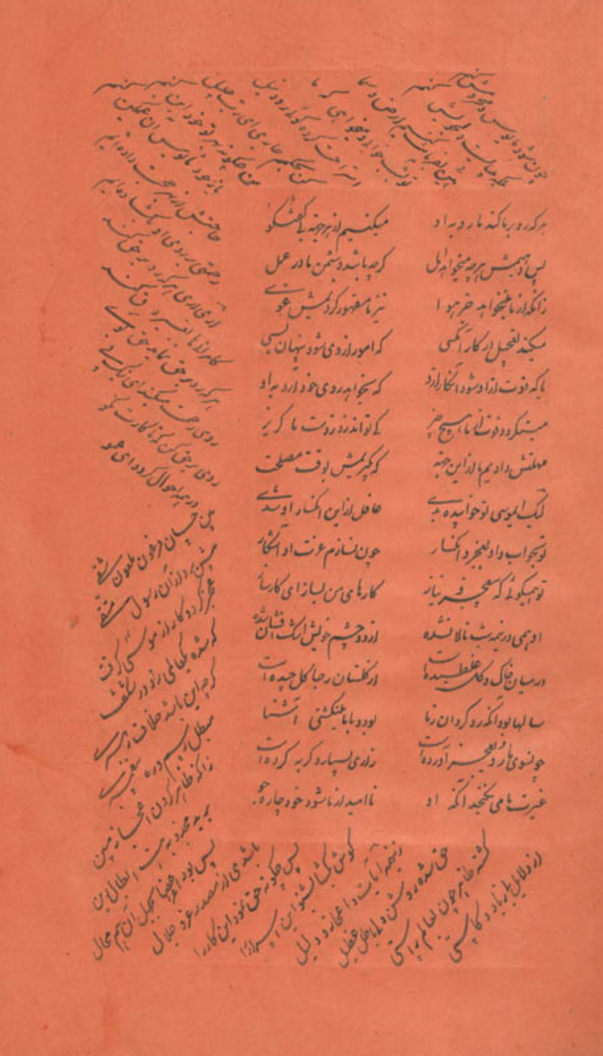
چون شنید این حرف موسی از غضب / زد عصا را رود دان عالی نسب

گفت قف یا مار لا تمش علی / حالت [illegible] فیها خلی

حالت اغنیای جریان آب / هیچ تغییری نکرد از این خطاب

بود جاری باز بر احوال خود / می کشیدند این اصحاب [illegible]

باز گفتا مار آن آب روان / بود در هر رود هیچو [illegible]



حمله موجودات مقصودش شدند | خواه جسمانی و روح و خرد

کی شود از علم ما یک دم نهان | یا رب از ما این جهان و آن جهان

کی ز حکم ما رود بیرون کسی | گر بود ساعی و دانا بسی

کی فرار از ما نماید در جهان | یا که در ملک زمین یا آسمان

از کجا ره آورد در ملک ما | ملک ما هم ملک ارض و هم سما

هیچکس را نیست قدرت بر فرار | از قرار ما در این لیل و نهار

هر کجا خواهد رود گو رو که ما | تحت گیریمش چه ارضی و چه سما

هر کسی را ما مقرر کرده‌ایم | هر نفس را انتهایش داده‌ایم

از قضای ما نشاید کس فرار | زانکه در این نیست کس را اختیار

پس بگیریمش چه جای آن فرار | خواه در دنیا و یا در شمار

جان او گیریم آنجا ناگهان | در میان کوه و ارضش نهان

انجیا لات و عروش زیر کنیم | در میان خاک مخفوش کنیم

جثه‌اش و گوشت او پر گل کنیم | ذره ذره هر اندامش کنیم

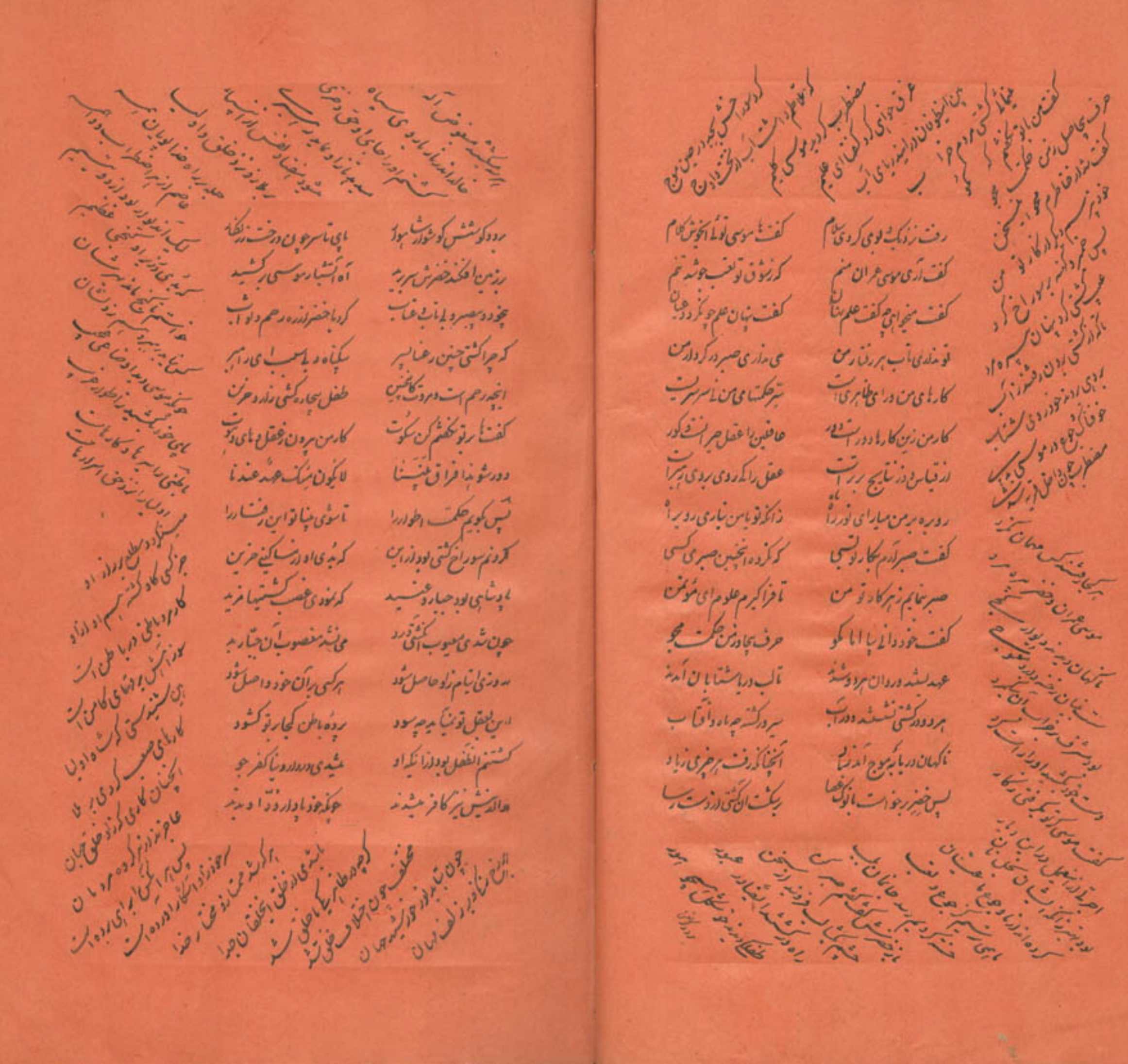
شنبه شنبه الصاقش بر سید فضال | بسته گردانیم تا روز وصال

پاره پاره جمله اعضایش کنیم | مختلط اخلاط و اجزایش کنیم

زانکه صاحب هوش باشد بی گمان | گر شود فرعون خدای آسمان
بود او را هست و نقص بی‌شمار | حیف آنها لایق پروردگار
ظاهر این جمع بود بیک و گمان | خواست تا ظاهر کند رحم نهان
تا همه مردم بدانند اینکه حق | ظاهر آرد رحم خود بر مستحق
فیض وجود و رحمتش بی منتها | دم بدم ظاهر نماید تا ابد
هر موجود کافر زنده است | میخورد روزی و هم پاینده است
پس بر آنکس رو نکرد اندر حق | میشود او مستحق طعن و دق
کفر و کار زشت او گردد غضب | زین سبب گردد خودش مردود رب
همچنین کار نکو گردد بهشت | خوب از خوب و بد از کار زشت
نور خورشید چنان تابد بخاک | نور در گردد ز روی تابناک
نقص نبود هیچ اندر نور خور | زانکه علیا بد لسنبک و هم مدر
هر چه در عالم ز خورشید جهان | فیض یابد آشکار و هم نهان
رتبت یابد از او هر سه مواد | خواه حیوان یا نبات و یا جماد
آنچه در بحر و بر است از آفتاب | بهره ور باشد همه کل چه در تاب
خواه بیند چشم او خورشید را | یا نبیند چون عمی تا دید را



روی دل را سوی یکتا حق نما | خواه اندر ارض یا فوق السما
جز خدا نبود کسی در دو جهان | رب هم خلق جهان خود مهربان
کارها بحق ورای کار مات | از حکمت در زمین و در سمات
از قیاس و وهم بیرون آن کار | عقل را باشد لوی ار چه ره راه
گاه گاه او در خور عقل و خرد | گاه از عقل و خرد ره میبرد
گر خلاف عقل و استدلال بین | منگر خود در خور رای متین
هست از حکمت ز کار خدا | چشم حق بین گر شا المقتدا
مختلف گر کند حکمتها حق | عار شد از هر قیاس و طعن و دق
آن یکی ظاهر یکی پنهان بود | مثل آن یک دیگری پیدا نبود
باطنی را نیز امر باطنی است | کاو ز استدلال با یا نفعی است
گاه بیرون از قیاس هر خرد | عاقلان را عقلها از سر برد
امر ظاهر مستدل از عقل شد | دید برهان دید و اندر عقل شد
عقل استدلال امر ظاهری | منکند که باطنی را از سری
لیک وا ماند گهی از نهی و امر | گر روان از وهم بیرون شد بغمر
سر اینقدر نگنجد در قیاس | خلق زاد در حیرت و در التباس

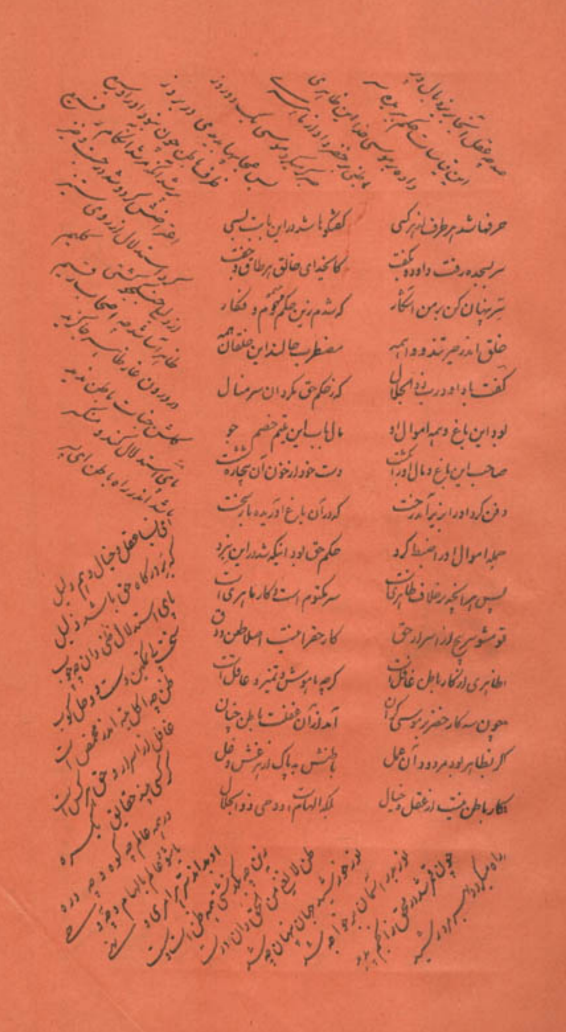


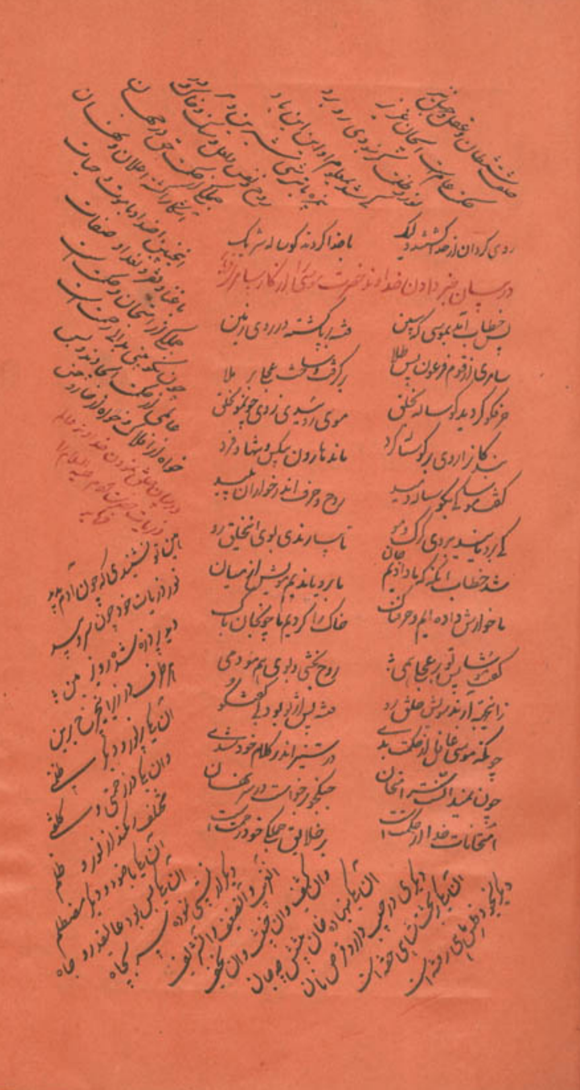
رفت نزدیک وی کردی سلام — گفت موسی تو ما را خوش کلام
گفت آری موسی عمران منم — کز شوق تو لعب جوشد تنم
گفت میخواهی چه گفت علم نهان — گفت پنهان علم چو گردد عیان
تو ندانی تاب هر رفتار من — می ندانی صبر در کردار من
کارهای من ورای ظاهر است — سر حکمتهای من نا سر سریست
کار من زین کارها دور است دور — عاقلین را عقل حیران است و کور
از قیاس و از نتایج برتر است — عقل را که روی بردی زبر است
روبره بر من میار ای نور را — زانکه تو با من نیاری رو برا
گفت صبر آرم بکار تو بسی — که نکرده اینچنین صبری کسی
صبر نمایم ز هر کار تو من — تا فرا گیرم علوم ای مؤتمن
گفت خود دانی بیا اما مگو — حرف بیجا در من حکمت مجو
عهد بستند و روان هر دو شدند — تا لب دریا شتابان آمدند
هر دو در کشتی نشستند و در آب — سر ور کشته چه ماه و آفتاب
ناگهان دریا به موج آمد تمام — آنچنانکه رفت هر چیزی زیاد
پس خضر برخواست با نوک عصا — بکند آن کشتی از دستش رسا

برده کوشش کو شوار بود — پای تا سر چون درخت زنگله
بر زمین افکند خضرش سر برید — آه آتشبار موسی بر کشید
بحجود به صبر و بی تاب عتاب — کرد با خضر از ره رحم دل و تاب
که چرا کشتی چنین رعنا پسر — بیگناه و بی سبب ای راهبر
آنچه رحم است و مروت کاینچنین — طفل بیچاره کشی زار و حزین
گفت با زتو بخشم کن سکوت — کار من بیرون ز عقل و های و هوت
دور شو هذا فراق بیننا — لا یکون شک عند عندنا
پس بگویم حکمت اطوار را — تا شوی بینا تو این رفتار را
کردنم سوراخ کشتی بود از این — که بدی او از مساکین حزین
پادشاهی بود جبار و عنید — که نمودی غصب کشتیها فرید
چون شدی معیوب آن کشتی ز درد — می نشد مغصوب آن جبار مرد
بهره و تیمی ایتام زو حاصل شود — هر کسی بر آن خود واصل شود
این بعقل تو نیاید هیچ سود — پرده باطن کجا بر تو گشود
کشتنم آن طفل بود از آنکه او — میشدی در دار دنیا کفر جو
والدینش بر کافر میشدند — چونکه خود با دارد او را دوستند

هر دو را سازد سیاه آن پس | تو تفاوت در میان اینچنین
آفتاب اندر جهان نور ده | چون شود باشد چه نور کاشغر
یا به بنیاد نور فیروزج و قسین | یا رضوی کوه یا معدن زمین
یا بگلخن یا بگلشن یا سراب | یا بصحرا یا بکوهستان و آب
یا بناف آهوی چین و تتار | یا بروی خوب مهرو می‌خار
یا ببطن جیفه کلب و شغال | که بود حلال و گشته پایمال
آفتاب نور در یک لیک از او | صد هزار آثار بینی رو برو
هر یکی بر شد بیکدیگر اثر | میکند ظاهر چه اشجار و ثمر
پس قیاس خوب را از به کمن | ریشه حیرت بکن از بیخ و بن
شکر از بینی بخشیت شهد او | می‌نداری که چه باشی رو برو
زانکه شهد از ذوق محبوت شود | هر صنف از خانه معلوم شود
پس ز هر لطفی جدا اثری شود | هر سری رهبر بهر سری شود
مر تو نشنیدی که داود نبی | حکم داودی نمودی و حجی
حکمهات الدین چنان رخ خود | جان خصم باب او پردق بود

در بیان احکام باطنی نمودن حضرت داود پیغمبر علیه السلام فاید





چون سحاب خون بر سما شد با درار / طعن و تخنیس به بکن انگار

راه تو این است کز طعن مبر روی / خواه اندر راه یا در چه روی

تا که طعن در حال خبث و سوسه / اکل میته باشد اندر مخمصه

حکمت حق برتر از چون و چراست / گاه گاهی ظاهر اندر ماجراست

گاه پنهان است در عقل و تمیز / عقل نتواند گهی با او ستیز

چشم دل بگشا به مصنوع خدا / این نباشد کارش از حکمت جدا

حکمت هر چیز در خورد وی است / خواه از پیش است یا اندر پی است

گرچه در ظاهر بود مکر و حیل / هست با طعن ز سر منجلی

زین نمط بین خلقت شیطان دون / با چه سان با روت [illegible]

با چه وحال لعین حیله باز / که نورزد موی خرد اهیچ سان

با صفات رذل اندر آدمی / گاه نماید آدمی را دم بدمی

با چه عجل سامری آمد خر / کو نمود افسار قومی سر به سر

سامری مشتی ز خاک جبرئیل / بر گرفت آنگه کرد از فتی به نیل

ساخت گوساله صاف از طلا / کرد مسجودش سفیهان ز بلا

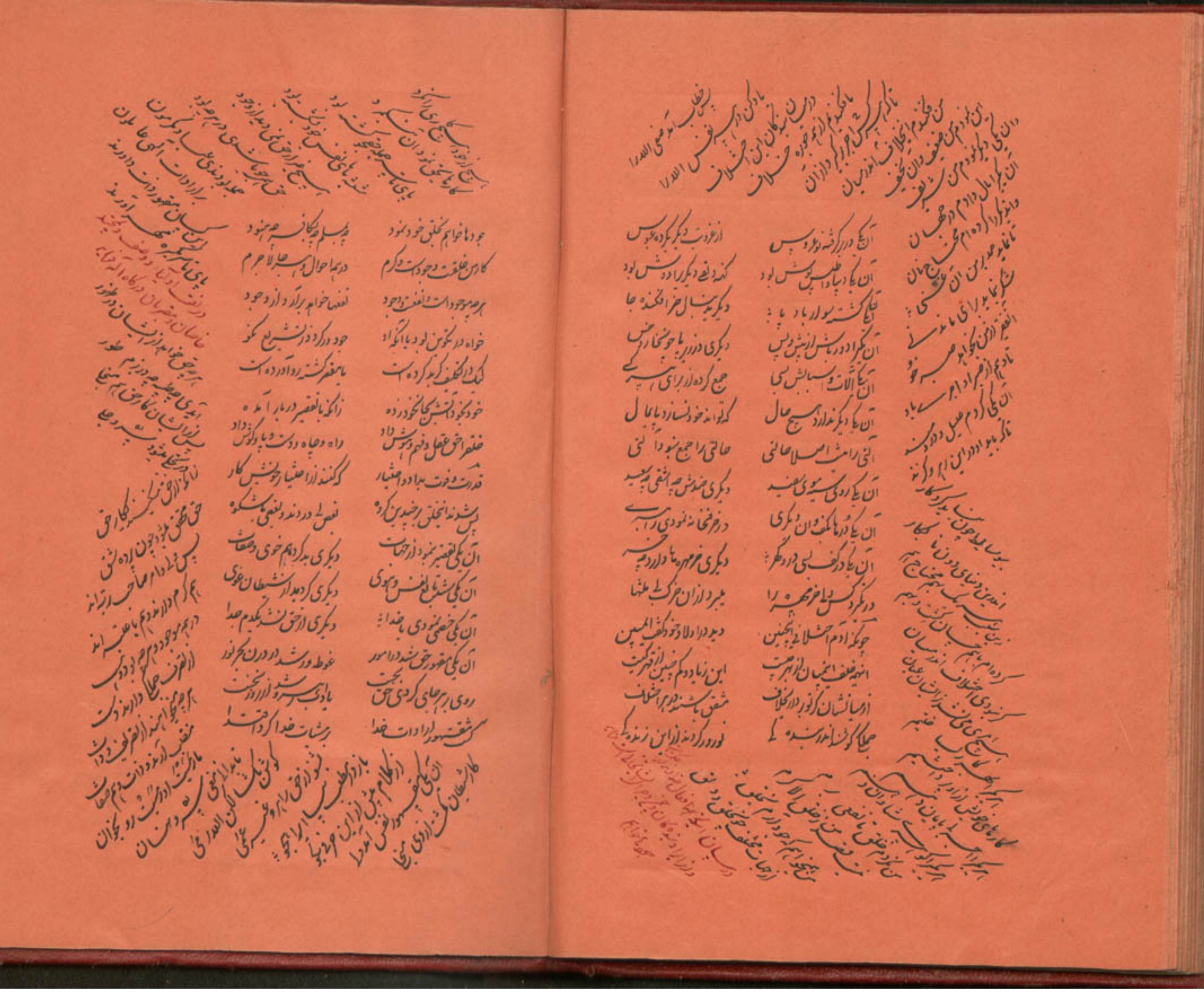
در بیان گوساله ساختن سامری و دعوت نمودن مردم را بعبادت او

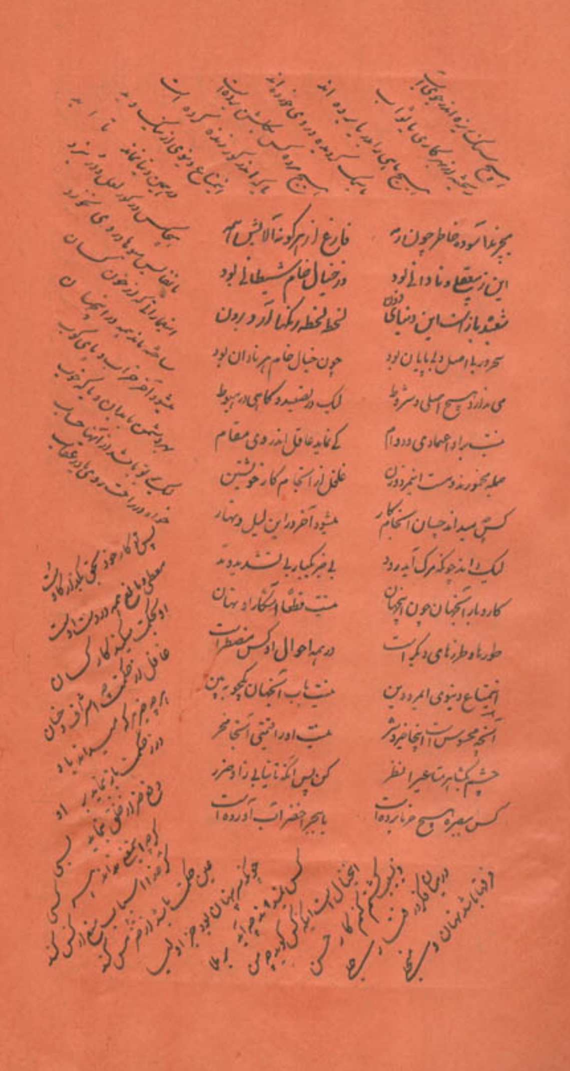
روی گردان گشته از موسی ولی / [illegible]

از نتیج خود نموده [illegible]

رفت موسی او [illegible]

[illegible]





آن که شیطان نفس شوم بود / نفس شیطان [illegible] بود

رونق بازار شیطان از او / خواهش شیطان شدی [illegible]

بر خلاف قول حق بنیاد کرد / خانه‌های کفر را تعمیر کرد

دیده بر جای صحیح او را سوخت / رخنه‌های فسق را [illegible]

ایستاده با خدا او را [illegible] / حکمها دارد چه پنهان چه جلا

آن یکی گرفته دنیای دنی / غافل از عقبای باقی ماندنی

کار دنیا میکند در روز و شب / جان کند تا جان او آید به لب

ذکر و فکرش هست خود نامی دون / در میان چاه ظلمت سرنگون

هر چه فانی میخرد اما بسی / غافل از انجام باشد چون خسی

او نمیداند چه باید کرد نش / نفس بود [illegible]

خاک را گل میکند جان میکند / از برای دشمن خود می‌کند

سالها در روز و شب [illegible] شده / طالب بوسه ز مهرویان شده

بعد از آن صد هجر بد در صد [illegible] / سالها بر خود خرد او [illegible]

[illegible] دایم ملکه او / طالب کو وصل باشد رو برد

وصل یکدم با همه هجران بسوز / چه ثمر دارد چه [illegible]



دید موسی طفلک کوری براه / که ز کوری میرود از سر بچاه
خوشگل و خوشبوی و خوشرو و لطیف / لیک کوری بس زار و ضعیف
پس نظر و سعید او مختصر / بود و بودی هیچ بیچان مختصر
سوخت موسی را برای او دل از کرم / گفت کز حق کوریش را منجرم

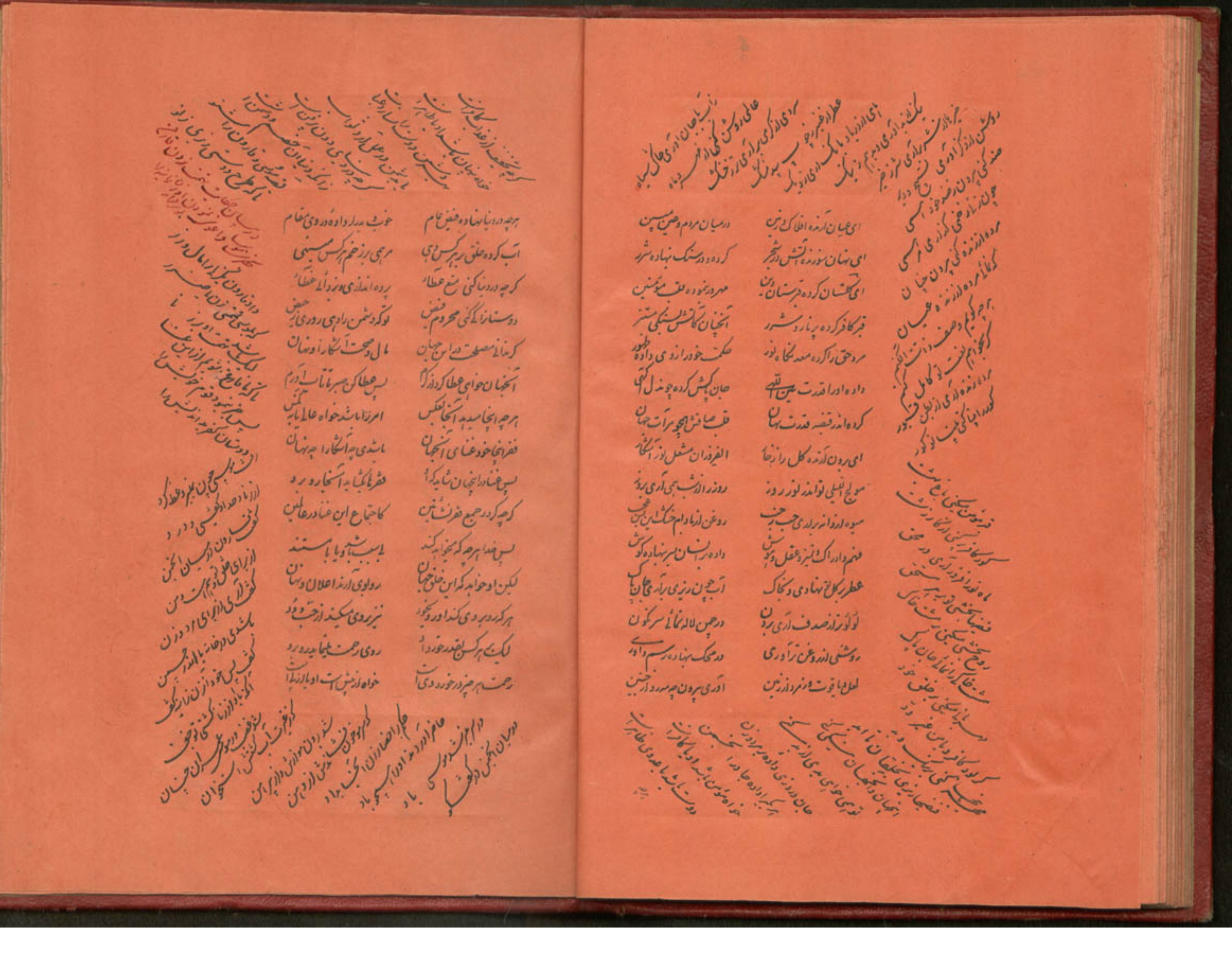
در حکایت طفل کوری که حضرت موسی در راه طور دید

رفت در طور و پس از حمد و صفت / کوری او در طلب کردی جهت
پس خطاب آمد که حکمت این بود / که شود کور آن پسر ای معتمد
حکمت من این تقاضا میکند / تو نمیدانی نه بیجا میکند
گفت یا رب سوخت بر او قلب من / روشن او را کن علی وجه حسن
گفت روشن کردمش اما ببین / که چه گردد ظاهر از وی در زمین
چون بیامد موسی از طور آن پسر / دید پر نور آمده او را بصر
شکر کرد و در گذشت از وی ولی / منتظر بودی چه گردد منجلی
چند روزی چون از این چو اشد / موسی از دیدار او خوشحال شد
ناگهان روزی برآمد شور و آه / شد بلند افغان بسوی مهر و ماه
مرد و زن بسیار شد در خانه اش / پر شد از غوغا همه کاشانه اش

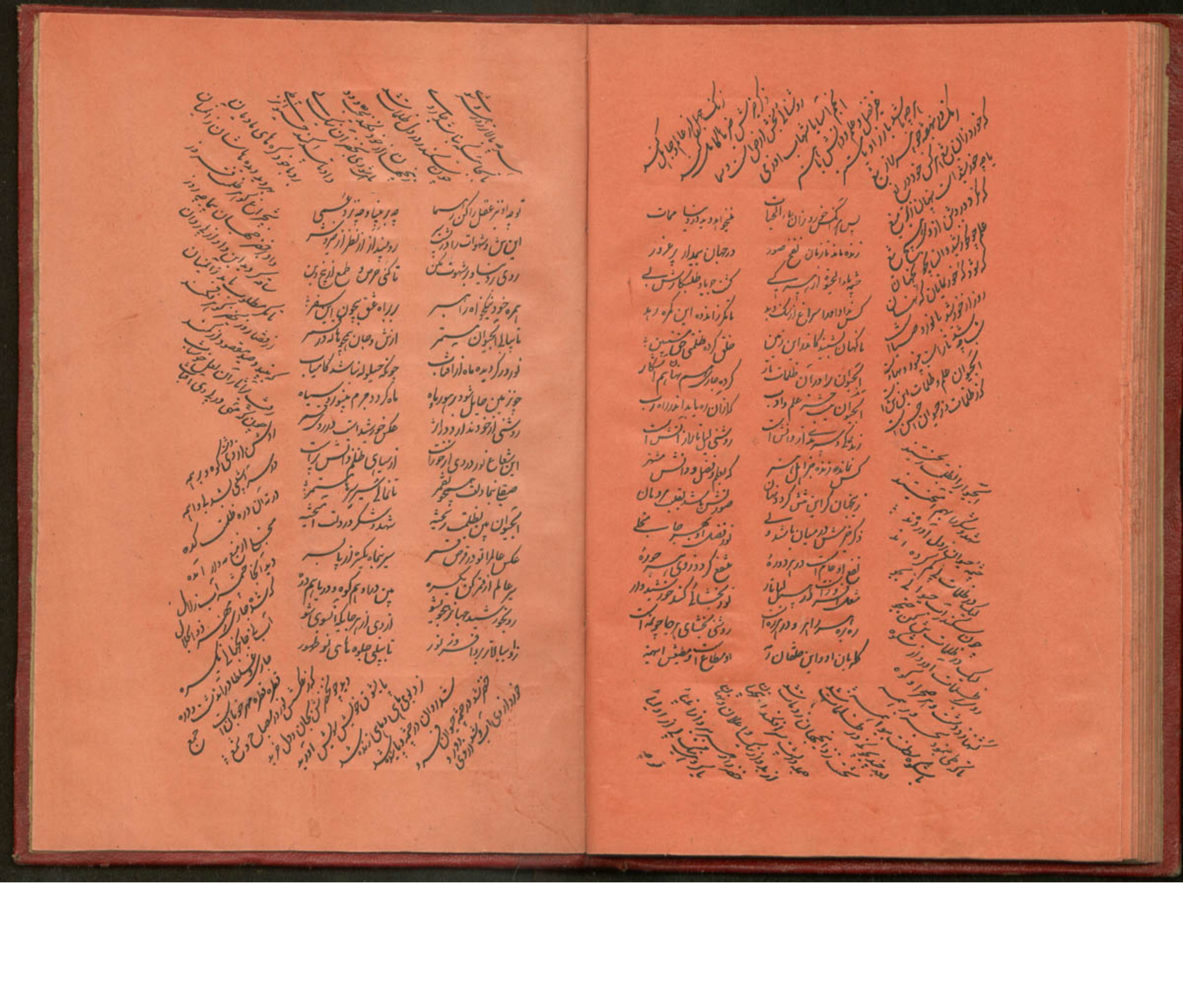
این چنین باره همه ویران شدی / از زمین آثار زین هم کم شدی
از زمان دانست موسی کلیم / حکمت کوری آن طفل سلیم
حکم کردی قصاص در حساب / بود حکم حق مناسب مردمان
هر چه را حق داده خود حکمت بود / بهر خلق جهان رحمت بود
آنچه را ممنوع بنموده است نیز / حکمت آمیز است بیجان عزیز
نیست بیحکمت وجودی در جهان / گر چه باشد حکمتش از ما نهان
این همه مخلوق ز نفع و ضرر / با وجود حکمت است از خیر و شر

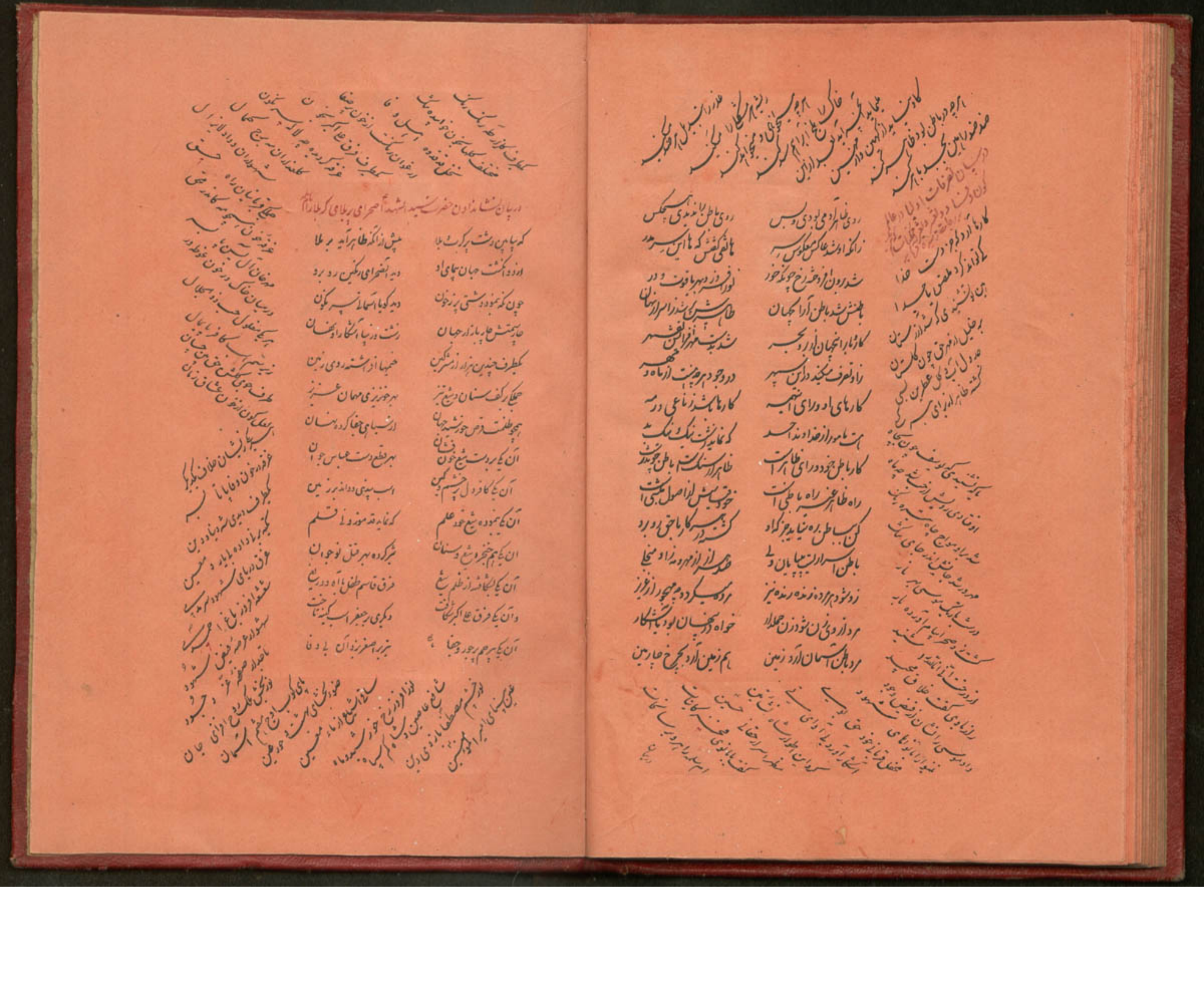
در بیان آنکه اجزاء عالم بیکدیگر وصلند

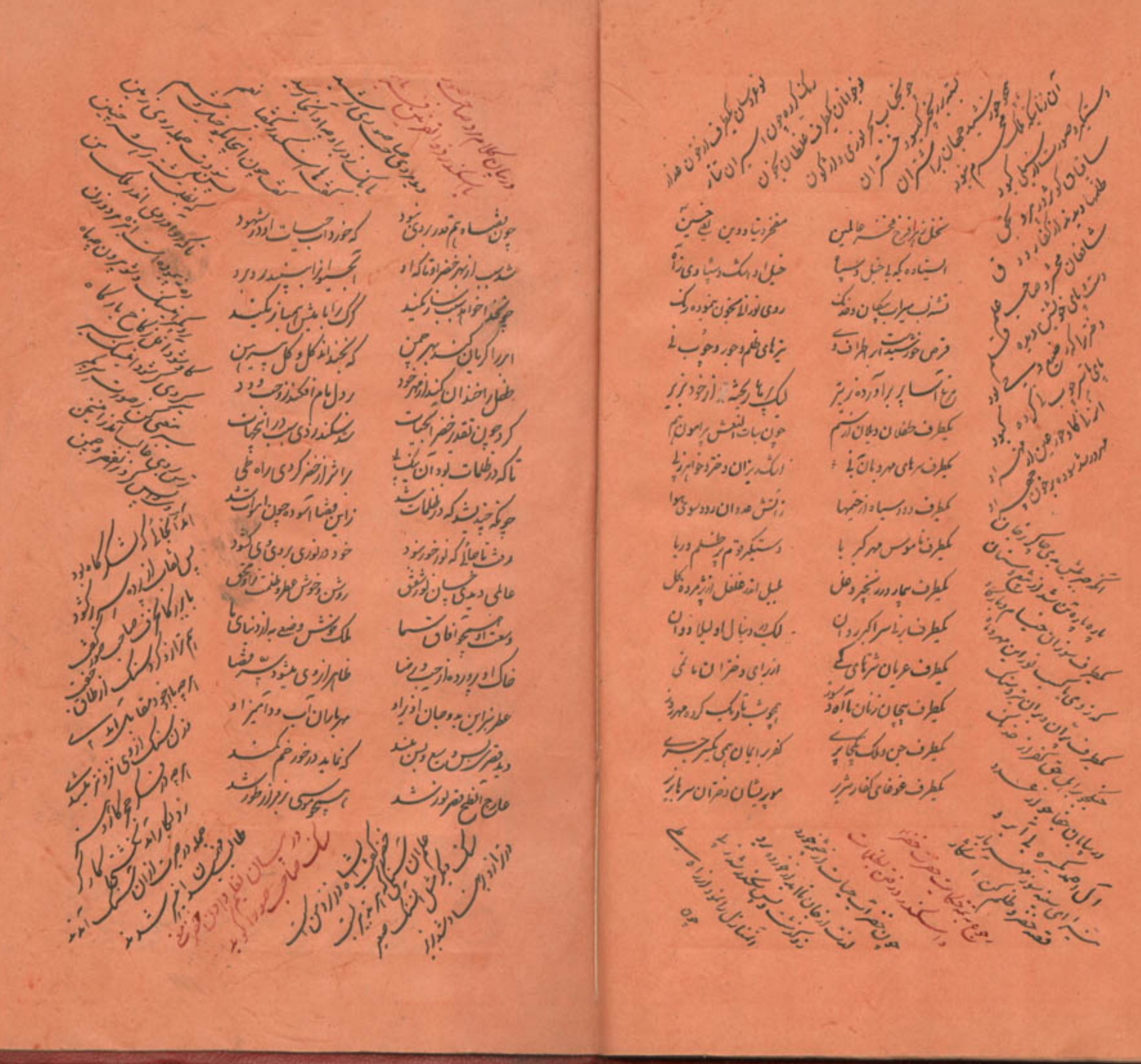
چونکه این اجزاء عالم سر بسر / جملگی هستند با یکدیگر
هست هر اجزاء دارد اندر جهان / بل تجاوز آشکار او نهان
هر یکی چون دانه زنجیرهای / دارد اندر جا بجا چون سر و پای
آنچه باید پاک گردد در دل آب / علم دارد او خدا چون هر دل آب
پس هر آنچه بود و آورد از وجود / حکمتی باشد چه پنهان چه شهود
هست در کار خدا انحصار وصل / خود منظم باشد او بی خلل
آفتاب از نور بنده آب از سحاب / نور بخشا بنده خلق از آفتاب



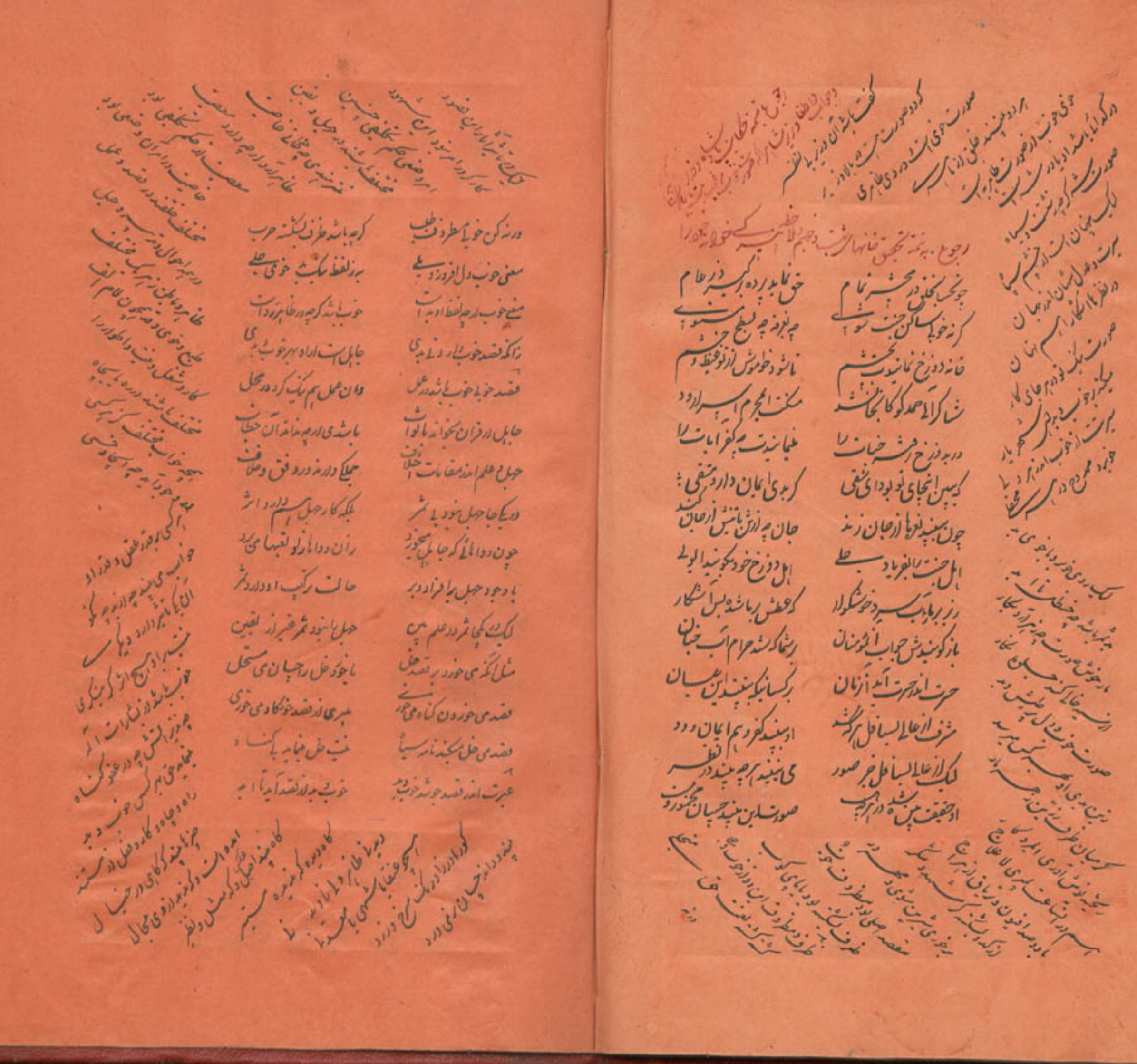




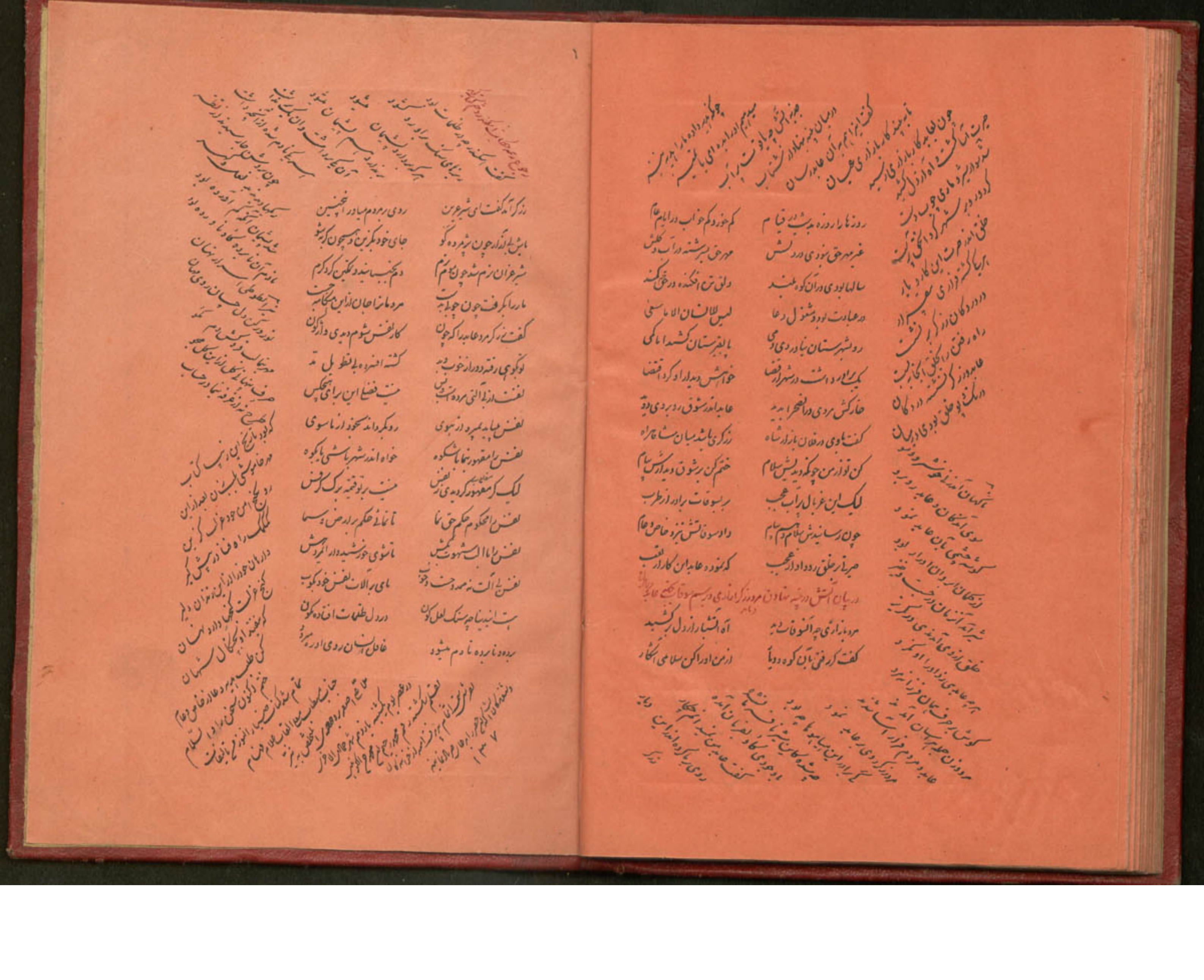












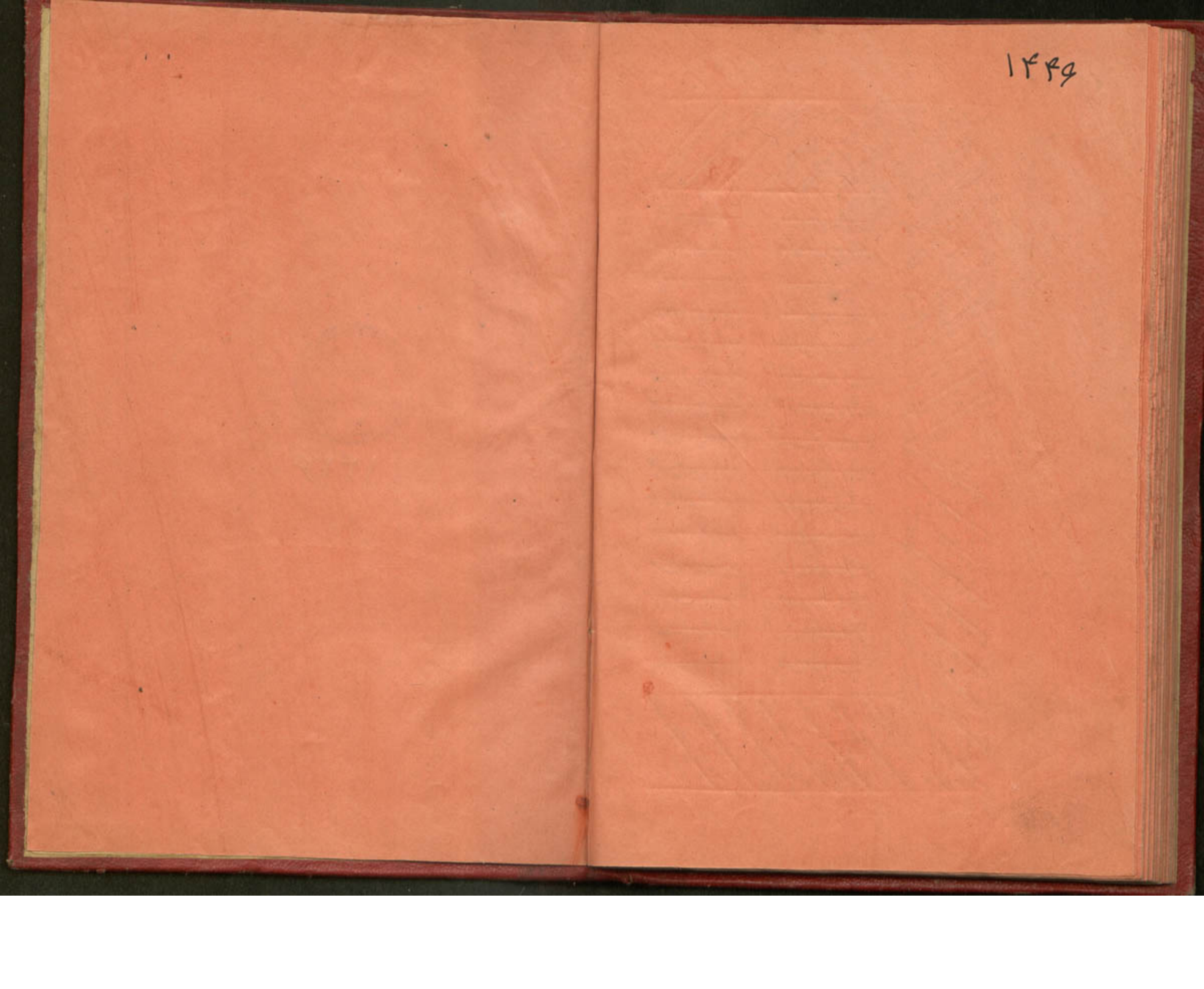
روزها را روزه بد شب در قیام — کم خور و کم خواب در ایام عام
غیر مهر حق نبودی در دلش — مهر حق بسرشته در آب و گلش
سالها بودی در آن کوه بلند — دلق تن افکنده در حق [illegible]
در عبادت بود و مشغول دعا — لیس للانسان الا ما سعی
رو بشهرستان نیاوردی دمی — پا بشهرستان کشید اما کمی
یک برادر داشت در شهر از قضا — خواهش دیدار او کرد از قضا
خارکش مردی در آن صحرا بدید — عابد اندر شوق رو بر وی دوید
گفت با وی در فلان بازار شاه — زرگری باشد میان شاهراه
کن تو از من چونکه دیدیش سلام — ختم کن بر شوق دیدارش پیام
لیک این غربال را آب عجب — بر سوغات بر او از طرب
چون رسانیدش سلام و هم پیام — داد سوغاتش بنزد خاص و عام
هر یک از خلق رو داد از عجب — که نموده عابدان کار از لقب

در بیان آتش در سینه نهادن مرد زرگر [illegible]

مرد بازاری چه آن سوغات دید — آه از آتشبار از دل بر کشید
گفت گر رفتی بآن کوه و دیار — از من او را کن سلامی آشکار

١

زرگر آمد گفت ای شیر عرین — روی بر مردم میاور اینچنین
باش با انبار چون پژمرده گو — جای خود بگزین و همچون گربه شو
شیر غران رام شد چون [illegible] رام — دم بجنبانید و تمکین کرد گرم
مار را بگرفت چون چوب [illegible] — مرد مار را جان ازین هنگامه جست
گفت زرگر مرد عابد را که چون — کار نفس شوم دیدی واژگون
تو بکوهی رفته دور از خوب و بد — گشته افسرده [illegible]
[illegible] — [illegible] این برای [illegible]
نفس میباید بمیرد از سوی — رو بگرداند بخود از ما سوی
نفس را مقهور نما یا شکوه — خواه اندر شهر باشی یا بکوه
لیک گر مقهور گردیدی ز نفس — [illegible]
نفس را محکوم حکم حق نما — تا نمانی حکم بر ارض و سما
نفس را پامال شهوت کن [illegible] — تا شوی خورشید [illegible]
نفس بی آلت نه [illegible] — های بر آلات نفس خود بکوب
[illegible] سنگ لعل کون — در دل ظلمات افتاده بکون
مرده و نامرده نادم میشود — غافل از ان روی او ره میرود




۱۴۴۶

